بفضله تعالی

سفینهٔ رحمانی

مصنفهٔ

یکه تاز میدان نغز گفتاری - جادو بیان شیرین کلام حلاوت بخش
کام جان شکرباری حکیم فطانت تعلیم ناظم و ناثر بیبا دانش و خبرت

حافظ عبد الرحمن صاحب

متخلص به حیرت

که جهازیست از شگرف کلامی بحر گوهر خیز بلاغت روان یا کشتی بزرگ ندرت
بیانیست بر سطح آب گوهر نثار فصاحت دوان حامل سه سفینهٔ ندرت اشتمال

۱ سفینهٔ نخستین - در ذکر بادشاهان والا شکوه
۲ سفینهٔ دومی - در حالات درویشان سعادت پژوه
۳ سفینهٔ سومی - در حکایات مختلف فوائد خیز ندرت تخمیر

حسب فرمایش مصنف موصوف سابق الذکر
بار نخست بمقام لکهنو
در بحر مطبع نامی منشی نول کشور بباد شرط انطباع روان شد
سنه ۱۸۸۴ع
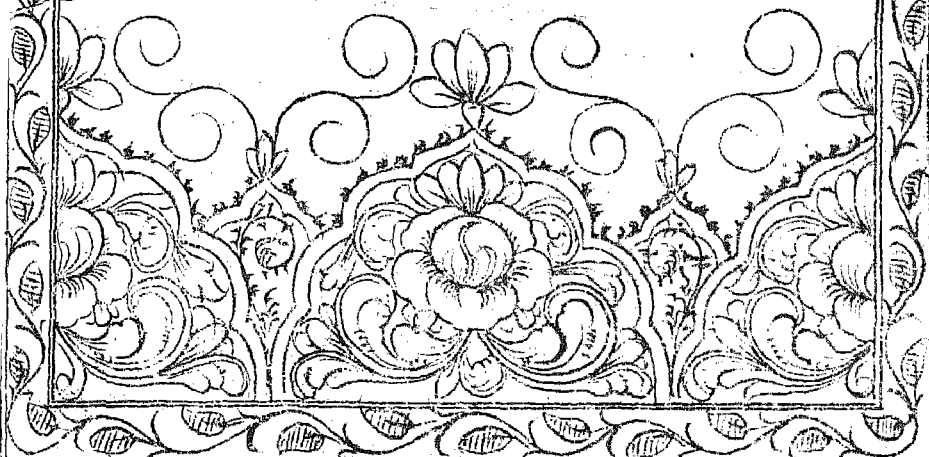
بسم اللہ الرحمن الرحیم

یزدان کارآفرین داد گر داد پسند را بامر ستایش و گوناگون نیایش است که درک آبجی
دژ خاکی شاه عرش پایگاه روان را تاج فرمان فرمای بخشید و تیغ فرمان پذیری در گردن
لشکریان نیروی بوقلمون در کشید و در شناوری شید پاش آسمان و مشعل فروغ بخش
بجا افروختهٔ بزم نگین دانشش در راز نهفته ... بی اندازه داد در
چراغ خاکی گزاگر مه افزای جلوهٔ جهان افروزی می بخشد و در راه فرزانه مهاوه چون قندیله فر
سرت بخش سوز که از شعلهٔ فروغ عالم سیه برده دیده روشنائی از نام شب بکشاد و رحی
شان خداوندی که در خیابان کالبدی بلبل هزار داستان جان را بر شاخ هستی در غوله سنج
گردانیده و از شعل پرتو خرد افروز خود انجمن آفرینش را روشنی بخشیده جمال باکمال عروس
کردگاری خود را به کسوت های رنگارنگ فرامی نماید و به پردهٔ هر رنگ رنگ قدرت کامله
آشکارا می فرماید از هیبت جلالش خرد فرازین گرا از غایت حیرت انگشت به دندان
و از جلالت کمالش اندیشهٔ آسمان پیما در دشت فروتنی حیران و سرگردان و پیر روشن پذیر

دانش فرهنگ را از کنه ذات او خبرے نیست و طائر تیز بال فکر و ادراک را بر اوج
حقیقت پاکش مجال پروازی نیست زہے فرمان عالم مطیع اوست کہ مهر درخشان
غلامانه هر بامداد از گوشهٔ خاور سرے بر آرد و هنگام شام در خلوت خانهٔ باختر رخت جلوه می کشد
لشکر ستارگان ظلمت زدا براه فرمانش پیوسته سر بسجود دارند و نهالی پیکران گزیدهٔ آفرینش
از غایت ابتهال دامان غاشیهٔ پرستش او بر دوش جان کشند (ملائکهٔ فرشتگان ۱۲) نواختن تار ستایش او نه کار هر نوازندهٔ
کم پایه است سرودن نغمهٔ ستایش او نه شیوهٔ هر مست لا آے پایه است ناچار ازین دشت
فراخ دامن خار ریخته خار آگین دامن فراچید و مجال سخن را از تازه نعت و خشنود پاک [illegible]
تاج پیغمبر صاحب لولاک زینت [?] سیاهم و سر نیاز به درگاه مالک سجده گاه پیشوائے فرستادگان
شهنشاه رسولان سے نهم

نعت پیغمبر خدا

ستایش بی پایان و درود فراوان بر سالار انبیا و اصفیا بارگاه کبریا برگزیدهٔ درگاه اے (یعنی سلام ۱۲)
[illegible] حضرت ایزد ناشناسی تاج درخشان تارک نبوت و پیغمبری و سراج ایوان صفوت
و بهتری رحمت للعالمین سید المرسلین محمد مصطفی برگزیدهٔ حضرت کبریا و بر اصحاب و احباب
پاکش هزاران هزار سلام و رحمت روز افزون شواد

سبب تألیف [?]

بماه فروری سنه [illegible] شبے از شبهاے غم آگین بر بستر تنهائی و فرش بیکسی از تراکم اندوه
بے پایان و هجوم ابر اندیشه بیکران مانند نقش حصیر بے حس و [illegible] افتاده بودم و دفتر
عمر گذشته را در ایوان سینه پیش نقش خیال کشاده بودم گاه از مفارقت و مباینت عروس
شباب مرغ دل را بر سیخ آه و ناله کباب می ساختم و گاه از نسیم خزان رفته چو صبا از گلستان زندگی
بگذشت شاخ افسوس حسرت می جنبانیدم گاه در دبستان خیال کتاب یاد یاران دیرینه
به سخن درد خیز و صداے اندوه انگیز می خواندم و گاه بر رفتار زمانه که مثل آب دریا و باد صبا
می رود آب آتش رنگ از هر دو چشم می افشاندم و از زوال بار هی پیری بر ریعان جوانے
و از سیلاب شیب (یعنی اشک ۱۲) بر افتادن دیوار زندگانی کف افسوس می مالیدم و بر سپیدی مو و سیاهی رو

زار زار می نالیدم چون زمام سگال عرش سیر بجانب دشت تباهی وابتری حالت
مسلمانان این زمان برگردانیدم دیدم که همه ستودگان وجاه مندان وگرامی تباران از رهزنے
سارق بی هنری و بے علمی مفلوک بوده آب زیرکاه دارند ودر آب مندی وبلند کلاسے
والانیاکان خود را بخاک [illegible] انداختند وگروهاگروه مردم دامان بکمر بوده پی خنزیر آئند طمع
بتاختند از افتادن آذرگشسپ دوروئی ونفاق کشت زار یکجهتی ویکتائی از سطح سینهٔ یاران
وهمنوایان این زمان بسوخت واز باریدن خدنگ کینه وجوش حسد سینهٔ اتحاد واتفاق
بدوخت [illegible] رونق آبروسے قوم ما از بارش باران قهر آسمانی در گرداب فنا نشسته واز افتادن
سنگ غضب یزدانی شیشهٔ عظمت وابهت ابنائے روزگار ما درشکسته نیکو بدل سنجیدم که
تکیه بر عمر ناپایدار زدن طیلسان غفلت زبان کاری بردوش کشیدن است واز مقراض
بره شندی وناهنجاری پردهٔ ناموس خدادادرا دریدن ورگ رفاهمت از نشتر جهولت بریدن
است خواستم که دل رسیده وجراحت اندرونه را تیمارداری نمایم واین زخمی تیغ زهرآب اندوه
راغمخواری سازم بمجلهٔ خیالم چهرهٔ زیبائے این عروس جلوه گر گردید که برائے شغل شبانروزی
واوقات گذاری آنچه که واقعات خاطرپسند درین زندگی دیده ام ویا از سنجیدگان جهان دیده
شنیده ام وگرم وسرد زمانه چشیده ام واز گلزار جهان بوے مشام افروز شمیده ام در پردهٔ
حکایات فراهم آرم وارمغان یادگار برائے آیندگان بگذارم تا بینندگان را سرمایهٔ آگهی
واتباعت هوش افزائے [illegible] برائے [illegible] تسکین گردد ونیز این هم بخیلهٔ ما
بگذشت که آوان برنائے وشورش جوانی وسودائے دشت نوردی وجوش جهان گردی
به انجام رسیده وپایانهٔ سیر وسفر بسبب بوسیدگی سامان زندگی وکهنگی گلیم عمر از پای همت
وقیمت بیرون کردن افتاده وهمگی نیروے جوارح ومعاونان قوت وعزیمت فرمان وارکه بار
سفر از دوش جان فرو باید نهاد چراکه شام پیری درپیش است وپاے رفتار از خار ناتوانی
ریش ودرین تیرگی نطاق سیاحت از کمر باید کشاد ورخت سفر را در گوشهٔ تنهائی ویکسوے
باید نهاد واین تودهٔ گلی را در آرامگاه گرامی نیاکان وخوابگاه ستوده بزرگان باید رسانید واین
مشت خاک را از لطمهٔ باد وباران گردش زمان وسیلاب گاه انقلاب دوران سلامت بوده

شگفت و ایسین و نگار زمین باید نشانید ہنگام جوش حب وطن در دیگ سینہ سر زد و خیال دیدن یاران دیرینہ در دماغ آورد ناچار توجہ خاطر خود را بہ فراہمی این تحفہ جہت دوستان و ہمدمان انداختہ و در اندوختن این مایہ بے بہا پرداختم چہ در یافتم کہ کیسۂ ما از زر و متاع ہمچو دل مجنونان از نقد وفا با کل خالی ست و دامان ما از سرمایۂ آسودگی مانند دل ممسکان کہ از گرمی مروت و فتوت سرد باشد یکسر تہی است

نظم

تہ تنگی خورد خون دل سے خورم
کہ یارب بہ یاران چہ تحفہ برم

ندارم بجز داغ افلاس ہیچ
غم و درد و حزن و الم شد بسیچ

چہ تحفہ برم نزد یاران پاک
درین آتش فکر گشتم ہلاک

بگوشم ندا داد دانای دل
درین فکر خود را مکن منفعل

بکف زود قرطاس و خامہ بگیر
سخن ہمچو طوطی بگو دلپذیر

تو داری بہ سینہ سخن گنج گنج
چرا میکشی بار اندوہ و رنج

بہ یاران وہم بزم اہل وطن
بہ بر ارمغان پاک دُرّ سخن

سخت متحیر و انگشت بدندان بودم کہ تہی دست پیش یاران چہ روم بہ این مفلسی و کم مایگی در بزم ہمچشمان چہ رو نمایم و فقتہ از پیکر نہانی بانگ دلنواز آمد کہ میگوید دوستان را ارمغان فانی و تحفہ ناپایدار دادن خطا است و گل شگفتہ کم ہستی را برای چند لمحہ بر دستار یاران نہادن نازیبا است رہ آورد پایدار کہ دیر پاید نہ مثل شبنم بیک تاب آفتاب فنا گردد ازین خیال ہر کہ بدام خوش آمد بمنشی اندیشہ بران آفرین نمودہ او را بہ سالک تحریر در آوردم و از سفینۂ جہانی روشناس جہان و جہانیان کردم سفینۂ نخستین در ذکر بادشاہان والا شکوہ سفینۂ دومی در حالات درویشان سعادت پژوہ سفینۂ سومی در حکایات مختلف و خوش آمد خاطر خود مرا یا اندوہ این ہیچمیاد عبد الرحمن جنجانوی امید از تیغ زبانان خوش گفتار و خیال آرایان ستودہ کردار آن دارد کہ غنچہ آہوگیری و پوست کنی از نیام طبع نہ کشند و خون دلم را پیش سگان کینہ نیندازند

هرگز ازین رطب و یابس بنیران پسندیکو به سنجد به ورزند و آنچه که ناپسند خاطر اشرف باشد
از او در گنجینۂ سینه راه ندهند، و هر عیب که بینند بر آن قلم عاطفت بزرگانه بکشند و خطاے
این کار به بخشند و از عتاب و خطاب دل خراش در گذرند، سفینۂ نخستین در ذکر پادشاهان
حکایت پادشاهے داد پژوه درون سنج بیدار دل دادگر داد نهاد سنجیده خو مردم شناس
جهان پرور کرم گستر دستور را فرمود که لشکر شایسته و عساکر بایسته جان باز کوه شکن فراهم
آرد و پیشه فر ظفر آمود خون ریز تهمتن تن مرتب سازد، دستور دانا به رهنمونی دانش خداداد
از گرامی نیاکان و پاکیزه گوهران و گزیده دودمان و عالی تباران سپاه شجاعت دستگاه
قیامت پایگاه نگاه داشت و هر کس رزم خواه را به تنخواه بیش از حیثیت برگماشت سرهنگان
زرین کمر که سوار را هفت روپیه ماهوار است یکصد روپیه ماهانه مقرر کرد و اسپ سوار را
که او را بست و پنج روپیه بخشیدن زیباست دو صد روپیه در ماهه دادن قرار گرفت
چون این نبرد آزمایان بسالت آئین و پیل تنان کوه تمکین خود را به این پایه یافتند همه
اولاد و احفاد و متعلقان را لفن جنگ و جدال و خواص نبرد آزمائے و رزم جوئے بیاراستند
و یاران و دوستان را به آسوده دلی و آباد درونی در آموزی یراق و یساق و فن سپاه گری
همچو خورشید عالم تاب نام آور کردند و میدان جنگ را بزم نشاط آگین پنداشتند سر باختن
و لواے نبرد افراختن مشغلۂ انبساط و شگفتگی خاطر انگاشتند و خون ریختن و رگ زندگی گسیختن را
سرمایۂ مسرت و خنده گی و فراخ دل خوش کن دانستند بیاورے و دلیری و تن دهی و جان
بازی این سپاه خورشید پایگاه بسا نامداران و سرآرایان از تخت مملکت و ابهت فرو آمده
و زنجیر فرمان پذیری و اطاعت گردن جان بستند و بسا پادشاهان خونخوار گردون رفعت
غاشیۂ بندگی و پاے بوسی بر دوش کشیدند از خاور تا باختر سوے شید تیغ برق تاب مانند
مهر درخشان تابید و هر دشمن درون دار را در گریز و مهر نگونساری و تنور نکبت و خواری
به گوناگون رسوائی نشانید دستور دیگر چون این خوش تدبیری و روشن سگالی و بلند
اقبالی را در تمام نوے ادراک و تکیال خیال بسنجید از جوش و رشک کینه به نائرۂ حسد شعله
سرتاپا به تپید پاے تخت ملک را به لب ادب بوسیده عرض کرد که فلان کس یعنی دستور

همه خزائن و دفائن نهفتهٔ شاهی را بی دریغ بر سپاه رایگان صرف کرد و گنجینهٔ مملکت را مانند
قلوب درویشان و شب زنده داران که از لوث دنیا و تعلقات صوری خالی باشد تهی نمود و
بر پیادگان و سواران و فراهمی یراق و یساق و درستی سامان جنگ زر بی شمار بخشید و رگ
حزم و احتیاط و عاقبت اندیشی را از نشتر خیانت درگسیخت از شنیدن این بادشاه بهم بر آمده
از آتش غضب کرده نثار گردید چون نیکو تجسس و تفحص بکار رفت همه کیفیت بپایهٔ صدق و
راستی یافت و آفتاب غیظ و غضب بر آسمان طبع گرم تر از خورشید رستخیز تابافت همانندم این
دستور دانا را در زندان کرد و زنجیر حبس گران بر پای نازکش نهاد و همه سپاه دیرینه و نصرت
مآب را ناکام پنداشته برخاست کرد و در سلاسل عتاب شاهی محصور کرده باز فرمود و لشکر جدید
به کمی تنخواه و اندک درماهه فراهم کرد و لشکر قدیم و دیرینه را همچو تقویم پارینه از طاق نظر انداخت
و هر تهمتن جان نثار را در دشت توزیع و تشتت پریشان ساخت چون این دود انقلاب و
غبار دگرگونی در دماغ جهان و جهانیان رسید و آتش مخاصمت و مخالفت در کانون سینهٔ مخالفان ملتهب
و مشتعل گردید همه با از هر سو مانند ابر پاره و سیلان مور و ملخ یورش کردند و گرد شورش
و فساد برانگیختند و دود کینهٔ دیرینه بیرون آوردند و سپاهیان نبرد از لمعهٔ برق تیغ و تیر منور نمودند و
قفل در جنگ و جدال از کلید تیر و خنجر بکشودند این جدید سپاه کم تنخواه و نا تجربه کار و سایه پست
تباه اندیشه تاب مقاومت و مجادلت دشمنان پیکار جو نه آورده همچو لشکر موشان از هول گربه
رو به هزیمت نهاد و لقمهٔ هوش خودداری را از گربهٔ هیبت بکشاد و داد نامردی و بزدلی بداد و
سبد بدنامی و سیاه روئی بر سر نهاد گیتی خدیو از یورش های پیاپی محصور حصن گردید و از حمله‌های
مخالفان برق آهنگ سخت حیران و ارک نشین گردید بادشاه را درین اندیشهٔ جان گسل تردد
زندگی فرسا دیدهٔ ادراک چشم فهم وا شد و عین خرد دوربین نوری فراز بینی یافت بیاد آمد
که در هنگام لشکر سابق و سپاه دیرینه گاهی اینچنین شکست و هزیمت رو نه داده بود و نه اینقدر رنگ
جفاکاری و ذلت و خواری از بام آسمان بر شیشهٔ این دولت خداداد افتاده بود و اکنون چه
قیامت است که همه لشکر که بیشتر از سابق است مانند روباه گرگ دیده و شغال از هزبر ترسیده
از هیبت دشمن شیر بند دستگیر نیز ذکری از مردی و شجاعت و دلیری نمی ستیزد . فوراً دستور معزول را از

زندان بطلبید و گفت این رمز غوامض این حقیقت چه چیست دستور دانشمند دست بسته
عرض کرد که ای بادشاه گردون دستگاه نیر دولت و اقبال و کوکب جاه و جلال تا روز رستخیز
تابان باد و آفتاب ابهت و صولت پیوسته درخشان ماناد صورت اینست که اندک تنخواه و
کفالت خرج یک کس بنیاد سپاهی هر قدر که در عالم کم می یابد همون قدر در کار سرکار شمشیر زنی
تیغ آبدار تهاون و کمی می ورزد و جهد و کوشش در جانبازی و خونفشانی محض از ذات خود میکنند
چون او را وظیفهٔ او بیش قرار و افزون تر از حیثیت داده آید همه عیال و اطفال و برادران
و وابستگان به سبب پاس نمک شاهی خون خود را همچو آب در میدان جنگ روان سازند
و لب تفسیده شمشیر را سیرابی دهند و گوهر جان را بر عروس کار شاهی نثار کنند افزونی در بسیاری
تنخواه لشکریان بنای سلطنت را پایداری فراوان بخشد و کمی رونق بیخ شجر جهانداری را
از جگر زمین اقبال و جاه می برآرد و پیداست که سپاهیان چون آسوده دل باشند بمیدان
معرکه مع فرزندان و عزیزان می آیند هر که شربت مرگ در چشد فی الفور از فرزندانش جانشین او
شود و یراق و یساق از خانه همراه آرد و از فن سپاهگری و تیغ کشی که از گرامی نیاکان خود بلا هیچ
در سرکار می آموخته و یاد کرده است آگاه باشد ازین انتظام و اهتمام در همه آوان سپاه جرار
و آزموده کار بهم می رسد و هر قدر که بر سپاه زر کثیر صرف کرده آید و چندان ازان از فتوحات
مستلزم و در خزانهٔ شاهی فراهم گردد و چندانکه شاه سپاه را زر دهد سپاه در جنگ سر نهد بادشاه
از شنیدن این واقعه حیرت و آفرین و گوش کردن چنین امر اندرز آگین متنبه و آگاه شد و از حال
حزم و هوش افزای گردون نهم و ادراک را زینت داده بر پیشانی خود نفرین کرد و از نطاق
معذرت کمر وزیر والاتدبیر مستحکم بست از نوال و اکرام و خلعت گران بها بنواخت و بالاتر از
پایهٔ پیشین جای اعزاز و امتیاز مقرر ساخت و غماز ناپاک درون را بکیفر کردار و پاداش
عمل بشکنجه رسانید و همراهیان و معاونان او را بطور عبرتی نشانید ازینجاست که چون شبپره
چشم تیره آفتاب را دیدن نتواند حاسد هم بر خورشید اقبال جاهمندان دیده بکشاید از فتنه پردازی
حاسد خسته تن اقبال شاهی برق جهان سوز بدبختی و مکنت افتاد و درخشان تیغ دشمن گداز
قهرمان اقبال شکوه و سطوت جلالت و مملکتدار و دیرنگ نهاد و دستور هواخواه دانا دل بحالت تباه

در بندی خانه نشست و کاسهٔ ابروی او بسنگ عقوبت و نکبت بشکست

قطعه

زدود زنج بود اصل غماز را	به مجلس بود چون سخن ساز را
سخن ساز را برق سوزنده دان	به یک نکته ویران کند خانمان
سخن ساز یارب بود کور و کر	نه بیند نه شنود شود بی بصر

حکایت آورده اند که یکی از پادشاهان عالی تبار از وزیر بلند تدبیر پرسید
که در گروه مردمان دانا تر کیست و ابله و بیباک تر کدام قوم است وزیر روشن ضمیر عرض
کرد که جهان پناه انجم سپاه شادابی نهال عمر دولت و اقبال و دوحه مکنت و ابهت و حشمت
روشنی هلال روز افزون باد که در گشار عالم دشمن و بد اندیش دولت را از تیغ قهر تار و زبون
گرداند سپاهیگری دانا تر و زیرک تر از همه اقوام بقبال خرم آمال است و تیره دانش و ابله ترین
بینش جولاهه گروه شانه را می باشیم و احمق خفته ادراک و بیهوده سگال می انگارم پادشاه فرمود که کدام
دلیل جولاهه بخرد و ذلیل است وزیر گفت هنگام یک جولاهه دیار ریش و نورانی جبهه را بخوانند و
گفت که پادشاه را ریش شانه زده تو که سفید تر از برف است و خوش آینده تر از کافور گویا
نور مطلق است مطلوب است و بهزار آرزو و ته دل بر و مرغوب این بدست باد فروختن
و در گرفتن زر و جواهر و مال و متاع بکوشش و هر قدر زر که در حوصله تو گنجد در قیمت بگیر و این
بیع را به طیب خاطر بپذیر جولاهه نادان آن نمونهٔ نور را هیچ انبار گلاه خشک بعوض سی صد
اشرفی فروخته همه کالا سرمایگی و اسباب فرزانگی را در تنور ابلهی همه آسا بسوخت گنجینه زر
در و اندرون خانه گرفت زن چون روی شوهر صاف دید و رخساره بی ریش و بی روت مانند چغز
در یم طالع یافت آه برکشید و پرسید که این برق بلا بخرمن تحمل تو کجا رسید و گریبان آبرو از
کدام مقراض حماقت و وقاحت درید شوهر نادان زر قیمت ریش فرا نمود و طاوس وار از نشه
خود می رقصید فرمود زن گفت که این زر بسیار اندک است و موی ریش کالای گران بها است
مقصود متاع دین و دنیا است حمایت ارزان فروختی و اسباب فرهنگ و نیکو سگالی را در
آتش نادانی پاک بسوختی جولاهه گفت که زر باز دهم و موی تراشیده واپس بیارم زن گفت که هان

والپس بیابد بدست کسے دیگر قدرشناس بسیار خرونادان زر باز گردانید وموی سترده باز
گرفته ودر لفافهٔ زر گوبه در کرد بادشاه از معائنهٔ این ابلهی وسبک سری بخندید وگفت که در حقیقت
ابله تر کسے در جهان از بافنده نیست باز بقال را بحضور بادشاه بخواند وبجاے شایسته
نشاند وسوال ریش فروشی نمود وآرزوے دلی ظاهر فرمود بقال به فروختن لحیه راضی گردید
وزر نفع بر اصل بطلبید چون صرف اصلی دریافتند گفت که آبروے ما ونیاکان ما یک لک روپیه
است همه به پاس ریش ومکان مسکونه که در دو لک روپیه تعمیر کردم محض به لحاظ ریش ودر شادی
پسران ودختران سه لک روپیه خرچ کردم همه به شرم ریش برین شش لک روپیه اصل زر نفع
سه لک روپیه دیگر خواهم گرفت وازین نفع یک پشیز وکم نخواهم ورزید همون دم از خزانهٔ شاهی
نه لک روپیه بدادند وریش خواستند چون حجام استره را تاب داده وبر سنگ فسان گردانیده
پیش آمد بقال دید که اکنون در یک گردش استره موے ریش همچو شعر نهانی از اوج سرخ
فرو می آید واین همه آب وتاب چهره نابود میشود یارائے مستقیما نه برداشت که عرضی دارم
شنیدنی والتجائے است گفتنی پرسیدند که چه میگوئی وازین درگاه عرش پایگاه اکنون چه
میخواهی گفت که این ریش که تراشیده می شود ریش حضور کرامت ظهور است ایدون ملک
من نیست تا زمانیکه در قبضهٔ من بود مالک بودم حالا که فروختم وزر قیمت خاطر خواه یافتم اکنون
مالک حضور اند بادشاه ازین شوخ چشمی وخیره گوئی سخت برآشفت وبقال را زجر وتوبیخ
فراوان گفته ناسزا گفت مجیبانه داد ورانه فرمود که این ریش را آبرو وعزت بدار وهیچ
حجت حیله بهانه میار بقال عذر حفاظت وخرچ صفائی مثل شانه کردن وشست وشوی روزانه
پیش آورده است وار تخت شاهی همه خواسته او عطا شد وزیر آفتاب ضمیر دست بسته عرض کرد که روشنی
خرد واوج فرزانگی بقال را ملاحظه فرمودند که از براهین بینه ودلائل واضحه ریش
خود را بسلامت برد ومعافی از ریش او بسبب تیزی عقل وروشنی ادراک نه سترد
بادشاه بحسن تدبیر آن فرزانه مشرب آفرین کرد وباز تحسین به طیب خاطر بنواخت خرد
گوهر خداداد است هر که را خدا بدهد بخشد واین نهال همیشه ثمربار در هر گلشنے که خواهد بسبد
عقل تاجیست مرصع از گوهرهاے بیبها ودرخشان بر هر سرے که جلوه گر شد او را از اشکال

واقران و در وسعت این سبز باغ ممتاز سازد و عقل سراجیست نور افشان از تابش جهان
در هر خانه که باشد ظلمت و تاریکی جهل را دور باید نظم و نسق هر دو جهان از روشنی خرد است
و از تابش این خورشید عالمتاب در هر دو جهان کامیابی میسر است هرکه او بهره از عقل تاب نیست
او را کسے چه آب نیست

حکایت فرمان فرمائے جهانگیر از وزیر والا گوهر پرسید که دستار خوش خلقی و تاج حسن
طینتی بر تارک علما و فضلا است یا بر فرق درویشان و فقراست دستور عرض کرد که اے
گیتی خدیو آفتاب سلطنت و رفعت و ماهتاب مملکت و ابهت از کسوف نکال و خسوف
زوال مصون بود و پیوسته بر آسمان اقبال نور افشان باد و تیغ گیتی ستانی و جهانبانی دائما
چون برق خلاف بر آسمان جاه و جلال درخشان باد هر دو گروه ستوده شکوه تقدس پژوه را
بدعوت بخوان شاهانه مائده طعام گوناگون و ماکولات و مشروبات بوقلمون در مکانیکه رشک
ده گلزار بهشت باشد و از غایت شوق دیدن زینت و آرایش او حور و غلمان از قصور از
باغ فردوس بی تابانه بیرون خرامد باید گسترد و آن مکان جنت تزئین دو در داشته باشد
یکی خاص برائے آمدن علماء ربانی و فضلاے سبحانی و در دیگر جهت رونق افروزی فقراے
سعادت انتما و نیز فرمان شاهی شرف نفاذ یابد که هرکه در گروه خود فزون تر و کامل تر باشد
و تاج بزرگی بر سر و قباے جلالت و عظمت در بر دارد و نشستن هر یک اندرون مکان گام فرسا
شود و دیگران همچو سایه پس آن زینت افزاے این کاخ بهشت نظیر باشند بهمین آئین
دستر خوان دعوت گسترده طعام های رنگارنگ و فواکهات بوقلمون چیده ... هر چیده
از هر دو باب انتظار کرده شد و دیده بر حلقهٔ دروازه دوخته نگران هر دو سو بود کسے تنفس اندرون
خانه نیامد پس از دیرے پادشاه خود بر در دروازه همچو رحمت آسمانی قدم رنجه فرمود جلسهٔ علماء
مجمع فضلا را دید که مانند تشنگان منقار بمنقار پنجه به پنجه بهم آویخته و تار تهذیب و شائستگی را
از کار و جدل و مباحثه از هم گسیخته اند و نسبان جاموشان شاخ بر شاخ دست بگریبان یکدگر
شده اند یکے مثل رعد بجوشش و خروش آمده میگوید که من از همه علماء عصر افضل و اکمل ام و
هواے فضیلت ما بلند تر از مهر درخشان است و اصول حدیث و فقه مطلق بر نوک زبان

وا هم اول چیرهٔ دیگرے مانند دیگ بر دیگدان تاب خورده و ریش مخالف بکف گرفته میگوید که
نیمانی که مثل ما از تیاغ ریاضی و گلستان فلسفه که برخورده است و زیاده از من از دریاے
حساب و هندسه کدام سیراب و تر دماغ شده از آغاز روز تا ایندم کسے هم مثل ما درین
دریا ماست است نیان نه آفریده و دیدهٔ ملک ثانی من کسے جا ندیده (روز ازل ۱۲) اندرون خانه رفتن اول همرا
زیبا و شایان ست دیگرے به آواز درشت و صداے کرخت تو گوئی که سگے با سگے برهم دارد
باهم در آویختند باشعاے باشعاے باشناخته و جنگ و جدال در آویختند بانگ دلخراش بر داشت
کرد متقی و طهارت و زهد و سعادت و حدیث و تفسیر و تواریخ و سیر و علم با هر سلیقه در زمین
کسی نیست ثانی من غیر از صورت در آئینه هیچ جا پیدا و هویدا نه اول من سیرم ملک از
دیدن این واقعه متحیر و متعجب بوده بر باب دیگر آمد در آنجا دید که یکے دیگرے را بپیشقدمی
اشاره میکند و میگوید که شما کام پیش نهید با همه گناهگاران و سیاه کرداران لائق انفعل
بالفعل پس تو می آئم چرا که در گروه صوفیه از تو کامل تر و فاضل تر و شب خیز و ذاکر و شاغل و
عابد و زاهد کسے نیست او لوے آتشین دل سوخته بر دامن و جنابت ریخته مرتع آه در دناک
از شیام سینه آمیخته می سراید که اے پاک مشربان روشن درون و بالاتک طینتان سعادت
مشحون پس بدتر از سگ و خوک ام و از شرم بره ستدی و فرط معصیت خشک تر از چوکام
و ذلیل ترین بندگان و بدترین از حیوانم سراپا عاصی و گنهگار و ناهنجار و دور از درگاه
پروردگار و نیم سیاه کار هر اچه روا است که در عجب عجب شما بزرگان ابدال وقت و قطب هر کلاه
بزرگی بهر سر و قباے سروری در بر شم شما بر دید نشان قدم پاک ایشان من هم سیرم
همین هیچ یکے دیگرے را از خود بزرگ تر میگوید و به کمال انکسار گوهر نطق از دریچهٔ دهان بر دم
بیان می فشانند که تو از همه بزرگ هستی و از نشهٔ شراب عشق ایزد بیچون دو خشوع رینق هیک
هستی پیش تو بر دو درین امر این حقیر دلق پوش خاک نشین تفته درون را هیچ مگر زنهار
گاهی پیش نخواهم نهاد و طریق ادب از دست نخواهم داد - بادشاه دادگر دادپسند بهمه ری
ادراک امتحان سپرداشت و خوب فرشت هر دو ره یکسال اندیشه تجویز انگاشت
(صفحه و کرده ۱۲) بحسن تدبیر و تیز خورشید تقویه هزاران هزار آفرین نمود و لطف ها سے شاهانه نمود و همه را

توسن قهر و بلا را از میدان مردم آزاری و امن گساری بجانب شارستان ترحم باز گردانید
و از سپهر دانش و بینش اندر دل پسند بشنید که پادشاهان را حاجت عفو و شجاعت ها باید و زیرا که تجاوز
برای شتابیان و شجاعت برای دفع شر مفسدان و باغیان است۔ و عفو برای بخشیدن
خاصیان و نیکوکاران است و گر هر ظلم تاریکی ریا و ظلمت زدای همه آفات و مکروهات زمان آن
دفعیه و دیگر مالک الملک همه کائنات خداست و پادشاهی زمین و زمان او را زیباست از دفع
گناه بندگان بیند و در پرده حلم بپوشد و دریای رحمت دانا سیحون شد۔
حکایت حکیمی در درون شیخ برون آباد روشن دل سعود و شمیم را پادشاهی بخلوت
طلبید۔ و آئین جهانداری و ملک گیری و عدل گستری و رعیت پروری پرسید حکیم گفت که
یزدان دادگر داد پسندیده ذات ملکی صفات را از آفات زمان و مکروهات دوران مصون و محفوظ
داشته برای اوج جهانبانی و پایه کامرانی رسانا و در گلستان داری بستان بهار باغ او سرسبز
و ریحان دارد۔ آری جهاندار بیدار درون باید دانست که کار فرمان فرمائی چو سلطنت سلطان
روح بر اقلیم جسم است هر سلطان روح در روان که کار از قوای ظاهری و باطنی به احسن الوجوه
بگیرد و بهتر بر حسب توانائی او کار فرماید و افراط و تفریط در سر انجام و اهتمام اینها روا ندارد
گاهی بر دشمن بیرونی راه نیابد و از قوت بصر غیر از دیدن امور جلیله و مهمات جزئیه دیگر نه بیند
و از چشم تعقل حسن و قبح هر چیز نگرد تا دیدنی را نه بیند و از نتیجه و ثمره و پای نظر خاطر و نادرست ببیند
و از گوش نصیحت شنو جز اندرز و نصیحت اندرزگران و حالات جهانداران باستان نشنود۔ و سخن
سخن سازان و نارواست گویان نگراید۔ و از قوت مدرکه المورات ادراک و مهمات معامله فهمی و آغاز
و انجام بجوید و بجز ادراک امور جزئیات و کلیات هیچ نگوید و متصرفه را البته باید که در اقلیم تن راه
خیالات امور شهوانی و شیطانی نشود۔ و ناطقه هر چه سراید نغمه خرد افزا سراید که آفرین جهان
بکف لب بچه را از سخن ناپسندیده نه آلاید۔ و نا خوردنی نخورد و نا پوشیدنی نپوشد چون
یعنی زبان
سلطان بیدار دانش فراز بینش پیشه که همه قوای بدنی چه نفسانی چه طبعی چه حیوانی
در فرمان پذیری و اطاعت گزینی سلطان روح مصروف اند و در اقلیم کالبد سکه شاهی
هر جا روا ساخته دارد۔ هماوقت در کار سلطنت و جهان آرائی بر داند و نخستین آئین جهانداری

آرایش سپاه است و درستی لشکر و ترتیب عساکر است - هر جهانداری را که سپاه آسمان پایگاه است پیوسته دشمن او زبون و ترانه پیکاه و آرام گاه مخالفانش در گوناگامی و قهر سپاه آب از تیغ لشکر آسوده و سنان سپاه شنوده خورشید نصرت و فتح دائما بر آسمان اقبال درخشندگی دارد و دعامه کامرانی و فرمندی را در دام صولت وابسته آرد - جائیکه شایسته سپاه است همانجا فیروزی و بهروزی همراه است - از جوش لشکر جرار و خروش فوج مخشه آثار دماغ مخالفان و گردن کشان برزالو سطاعت و فرمان برداری است و در صورت عدم آراستگی یراق و یساق و اسباب نبرد و سامان جنگ هر دم ذلت و خواری است - دوم کار باد شاهی گستردن داد و گستری و انصاف دهی است تیغ داد و شمشیر دهی به نفحی لمعه افروز باشد که از روشنی او ممالک بعیده و دیار دور و دراز از تاب حیان ربائے او منور و تابان بود و دستی و ظلمی دیده ستمدیدگان و غریبان و فقرائے دلق پوشان نرسد - و کسے یارا دست درازی سیاه دستان ستم دوست نکشد و ظلمی و ستمی جهان بر روے کار آرد و کساد و رواج و غضب گردان و قطاع الطریقان و حرامیان را مجال فتنه انگیزی و خون ریزی نه بود و شارع عام بر سافران و بازرگانان و همه آیند و روندگان و سالکان و صحرا نشینان و کوه نوردان سخت و دشوار نباشد و چیدمان اصن و امان بذریعه کارداران پاک خصلت انجام پذیرد و آرائین دولت و اعیان سلطنت کار آزموده و راه تجربه کاری دیده که منازل سن تمیزی از پاے تعقل و زاد هوشمندی پیموده باشند کار بکه و هند فراخور دانش و فهم اهل کار و هند تا که بغوائے الکل عمل رجال و لکل مقام مقال سلسله کار و بار مملکت صورت نیک و احسن بگیرد - سوم مردم مبتذل راے و نا مستحکم خرد را در انجمن شوره راه نباید داد و بر تارک او کلاه سری و سرداری نباید نهاد چراکه در آب جنبان صورت درست مرئی نشود - و از دست لرزان کار ستوده نه بر آید و مردم مبتذل الراے مثل آب جنبان و دست لرزان است - سخن او در میدان نطق و گویائے مثل مرغ آشیان فراموش سرگردان و حیران - چهارم نا اهل را کار بزرگ و عمل سترگ نباید فرمود و بر روے و شوار نتایج کشود و از هر کس کار فراخور طبیعت و لیاقت او باید گرفت - و بار مهمات زیاده از طاقت و نیروے خدا داد بر دوشش نباید نهاد خرد پژوهان می دانند که جاہ طلاوسی

از نرگس وشیوهٔ خفتهاے از ملخ نه آید وآز سرکه نثاری ونسیم گل ذی رائحه از خارستان
تفتگی افزا هرگز نرود نه بد خوبے نظم ونسق آنست که تیغ خونبار برق تاب از ننگ عریانی
آزاد بوده درگوشهٔ نیام آرام پذیرد۔ گروه مظلومان وستم زدگان نعرهٔ آه وناله فراموش سازد
چشم دوست ناامید ودشمن پرهراس را در بزم اسرار وانجمن راز راه دادن آوکبران شاخ
ثمر جهانداری نهادن است۔ یار بد همچو مار بد است یار بد از بدی کردن ومار از نیش زدن
در هیچ حالت باز نماند۔ ودشمن جام شربت خیرخواهی ونیک گوئے گاہے نچشانند۔ وائمه در
دم جهانبانی وامور کامرانی کشور کار از مشوره وصوابدید حکما وعقلاے سلیم الراے که در تمیز
رهنمونی خرد خداداد دستگاهے کامل واستعداد کما ینبغی داشته باشند فرموده باشد
در خوشی آید نفس وحصول مرادات شهوانی خود را نه اندازد وجاسوسان ووقائع نگاران
را آزادی گزارش رویداد کماحقه باشد که راست ودرست گویند در پردهٔ دروغ گوئی
وخلاف نویسی بسیار فتنه ها خفته اند وکذب را شعلهٔ عالم سوز گفته اند تا مالک خود را نگهبان خلق الله
پندارد عام رعایا را امانت وودیعت خالق اکبر انگارد ومملکت او از همه آفات زمان
ومکروهات دوران یکسو است۔ ودر چشم جهان وجهانیان ذی آبرو است هر که تلخی اندرز
حکما وعلما را شربت خوشگوار داند پیوسته نگین سلطنت وابهت در انگشتری اقبال نشاند

نظم

ای شهنشاهِ جهان بیدار باش	از ندیم بیخرد بیزار باش ؎
مهربانان صحبت عالم بدان	در جهان عالم بود مانند جان ؎

حکایت شنیده ام که امیرے احمقی را چوبدستی داد واز راه استهزا گفت که این
چوب را نزد خود نگاه دار هر که را احمق تر از خود بیابی او را بده چون وقت نزع آن
امیر پیش آمد وجام عمر لبریز شد وآفتاب زندگی لب کوه رسید همان احمق قبل از آمدن
قابض الارواح بر بالین امیر آمده پرسید که مزاج وعلاج بندگان عالی چه طور است امیر
فرمود که اکنون از این سپنجی سراے بملک جاویدان میروم واین دار ششدر را میگذارم۔
احمق پرسید که در انجا که تشریف می برید مکان دل پسند وآرامگاه بلند بنا کرده ای امیر گفت

هیچ نے بازپرسید که اسباب خورد و نوش و سامان عیش و نشاط برائے تفریح و دلبستگی
پیش فرستادی گفت نه پرسید که اسپ اشهب برق آسا صبا رفتار و قیل لیلی آثار برائے سواری
رسانیدی و کدامی باغ دلکشا و گلستان روح افزا در انجا مهیا کردے گفت نی احمق حرف
گردکرائے حضور درین ملک فانی و بی بقا که اقامت گاه چند روزه و جائے دم راست
کردن مسافران عدم بود همه اسباب زندگی و سامان عیش و خیابان نضارت بخش و
گلزار رشک فردوس و قصر آسمان پایه مرتب کردی و برائے ملک بقا که در انجا
ابد الآباد ماندنی است هیچ سامان راحت و آرام پیش نه فرستادی و همه عمر در غفلت
گذرانیدے و انجام کار نشناختی که چه شدنی و چه پیش آمدنی است این چوب دستی را
بگیر که احمق زیاده تر از حضور کسے دیگر در جهان نه آفرید و آن چوب دستی بداد و از بار هستی از
دوش زندگی فرونهاد آسیران نامدار را نه بیاست که سخن فهیده بگویند و سر و دو نجیده سرایند
آفرینش باید دید بسیار بیهوش و تیره مغز نه فرمایند در ویرانه خزانه باشد و در صحرا خضر والیاس
بوند۔ در پردۂ ظلمات آب حیات نهان ست و در کوهستان معادن جواهر زواهر بیکران۔
همین سان در لباس انسان بسا مردِ خدا اند که ظاهر خراب و اندرون آباد شیفته
صورت نباید بود بلکه جویائے سیرت و طینت و فطرت بوده باشند۔

حکایت امیرزاده را حکایت کنند که طوطی خوش گفتار داشت او را انیس غم و باوفا جلیس
با صفا می انگاشت طوطی هم پیوسته با او نرد موانست و موالفت می باخت و از سخنهائے
شیرین دلها را اسیر دام شیفتگی می ساخت قفس او اکثر بر شاخ درختے که در صحن خانه بود
آویزان می ماند گنجشکے هم با طوطی و یک محبت و ارتباط بخت و دُرّ موافقت و مصادقت
در رشتۂ خلوص بسفت هنگام مفارقت و مباینت طوطی گنجشک را به آواز او بانگ میداد
و بصدائے گنجشکان میطلبید۔ و جوش اشتیاق لقائے بهجت التقائے او در لحن گوناگون
ظاهر می کرد۔ قضا را عصفور را گربه برد۔ و در تنور شکم که سوزان تر از قعر جهنم بود کباب کرده
بخورد۔ چون به اوقات معهوده بر طوطی آشکارا شد که رفیق شفیق نیامد بیقین دانست که دعوت
اجل را لبیک گفت دیدار یار درین بازار چند روزه میسر نخواهد بود۔ چند بار صدائے

درد آگین و آه غم انتها برکشید و سر بر دیوار قفس چنان بزد که پنجرهٔ کالبدی از مرغ روح بپرداخت
و مهرهٔ جان را بر شطرنج هر یار درباخت. سبحان الله در طایران و حیوانات چه قدر محبت و [illegible]
اتحاد پیدا شده اگر در انسانان باهم سلسلهٔ مودت کامل و محبت صادق مستحکم و پایدار بود و دود
غرض و غبار فساد از میان نابود شود. نام نزاع و جنگ و جدال از صفحهٔ جهان بمحو وجود عنقا
ناپدید گردد و در خنهٔ گنبد لوزی از جدار کائنات مسدود بود و شمع یکدلی و یکجهتی در بزم این دار [illegible]
روشنی جهان افروزی یابد ❊

حکایت در ماه مارچ سنه ۱۸۶۹ء چون کوکب طالع شاه برجا بر آسمان اقبال بدرخشید. و نیر [illegible]
بخت از خواب گران بیدار گردید پا بر تخت سلطنت بجای پدر نهاد و از کلاه خسروی
سر مفاخرت و مباهات را زینت داد. در خرمن اندیشه‌مندش چندین خیال از دست نرفتن
کلید سلطنت و کامرانی درواند. و مرغ فکر برای نگاهداشتن و پیوسته در قبضه بودن آن کلید [illegible]
در آشیانهٔ مال سگالی و دشمن کشی نشانید بمجرد فکر و تجسس در جملهٔ تخیلات او دل این اندیشه رو نمود
که جمله وارثان و خواستگاران تخت یکقلم باید کشت. و داغ وجود از دامن هستی همه شان [illegible]
است و امیدواران مملکت به آب تیغ باید شست. این منصوبه را بسیار او در دل داشته همه
برادران حقیقی و [illegible] و همگی وابستگان اجدادی و اخفاد سه را که تخمیناً دو صد مرد و زن و پیر
کودک بودند به پردهٔ شب تاریک از تیغ خون آشام گذرانید و از بنهٔ هستی طایر روح روان
را بطرفة العین رهانید و از سیل خون چندین بیگناهان معصومان و شیرخواران خنجر تشنهٔ ستم
سیراب کرد. و گروه مظلومان نادیده سیاه و سپید زمانه را از کار درشت خونی و ظلم جبلی هم
آغوش بحر موج فنا و زاویه نشین گوشک عذاب کرد.

نظم

بسا ماه رویان گلفام را ❊ نسرطلعت و پاک اندام را
دو پاره ز تیغ ستم کرد آه ❊ ز دود جفایش جهان شد سیاه
چنان کرد تیغش روان جوی خون ❊ که روی زمین شد همه لاله‌گون
زن و مرد را کشت و خون ریخته ❊ غبار جفا سخت انگیخته

ازین بیدادی وخانہ کشی روز روشن جهانبانان سیاه تر از شب یلدا و تاریک تر
از کنج لحد کافر بی حیا گردید۔ وعروس عافیت ازین تیغ کشی نجاک و خون غلطید۔
حکایت آورده اند که بادشاہے ملک سیرت پارسا منش ستوده خصلت عالی
نژاد بود نزد ویش یاد دارنده کتب آسمانی و خواننده بر نهاد فرمودانی آمد بخواست
که من خواننده گزیده چهارم اصحف لاریب ام (یعنی قرآن شریف را) و چیزی خورشش برای وابستگان و چیزی کفاف
نان بر طفلان و کودکان ندارم برای خدا (قرآن شریف را) مارا چیزی بده که از بار گرسنگی و تنگی و مفلسی رستگاری
یابم۔ بادشاه دانا دل بیدار درون درویش طینت فرشته صورت فرمود که اگر تو
نگاه دارنده قانون الهی براه صدق و صفا می بودی بادشاه بر در تو همچو گدای مفلس برای
دریوزه دعا ستوده آمدے۔ تو کلام ربانی را بخلوص و ارادت نخوانی و مانند طوطی فقط زبان
همین رانی۔ حافظ قرآن گفت که لاریب من فرموده ایزدی و صحیفه الهی را بر لوح دل منقش
کرده دارم۔ و همه شب مانند ستارگان بیدار و هوشیار در خواندن فرمان آسمانی همین
گذارم۔ بادشاه آگاه درون فرمود که برو و خود را گدای لقمه دل مگو از آینده (قرآن شریف) بدین نمط
ورد کلام پاک کن یعنی پگاه دم پس از ادای پرستش ایزدی قرآن را براه ادب پیش نهاده
و براستی صدق و درستی نیت به یقین دان که این کلام راست خدای جل و علاست من که خوانم
او بیشک و ریب شنواست میان خواندن از کسے تعلق مدار و هیچ امیر و وزیر را بخیال
میار۔ و خود را در جلوه گاه ایزدی دان خود را خواننده و خدا را سامع قرآن انگار۔ سائل نیت
به چنان کرد پس از چندی آوازه عبادت و ریاضت او بلند گردید و گردا گرد مردم
از هر سو برای دیدن لقای بهجت انتمای او در رسید و آستانه او سجده گاه آرزومندان
و ملجای و ماوای حاجت طلبان شد۔ هر وضیع و شریف جنبش ابروی او را کلید در آرزو
پنداشت و هر متنفس لوای ارادت و عقیدت در میدان خاطر می افراشت تا آنکه روزی
بادشاه انجم سپاه هم برای دیدن این مرد گوشه گرا خلوت دوست رسید درویش از
دیدنش تعظیماً و او را از جا برخاست۔ و کمر را برای بجا آوری تسلیم و کورنش قوس آسا خمیده
ساخت بادشاه ندا داد که ای درویش آگاه باش قول ما یاد نداشتی۔ ببین که قرآن ربانی را

گذاشتہ بآہی ادائے کورنش بابرخاستہ حافظ رعدآسا بنالید و روے بپاے بادشاہ بنہاد
وگفت کہ سوگند خداست کہ از ہیبت شاہی تو از جا نہ جنبیدہ ام واز خوف جلال ظاہر تو کمان دار خمیدہ
بلکہ ذات ملکی صفات را رہنما و ہادی راہ خدا دانستہ سرو آسا پاے استقامت در زمین ارادت
نشانیدہ ام۔ بادشاہ فرمود کہ اکنون حال دل از طرف محبت دنیا بگو کہ چیست خواہشات
این دار ہیچ بر اقلیم دل چہ قدر تصرف دارد حافظ بنالید وگفت کہ اے وارث تخت و دیہیم
اگر درین وقت این درویش را ہمہ سلطنت وتمامی گنجینہ روے زمین عطا فرمائے بعوض یک حرف
قرآن شریف نہ ورزم وہمہ مال ومتاع صوری نزد ما کمتر و زبون تر از پر پشہ است لذت قرآن
آن کسے داند کہ بجوش عقیدت بخواند واز ہیجان ارادت وصداقت تلاوت نماید این کلیدیست
کہ باب عرفان را می کشاید ونوریست کہ رموزات آلہیہ را فراہمی نماید بادشاہ ارشاد کرد کہ
عقیدت واثق وارادت صادق در ہمہ امور درکار است وچمنستان خلوص ومحبت از ترشحات
سحاب لطف ایزد بیچون دائماً شاداب وپر بہار است۔

نظم

بند از رشتہ امورات جہان	واشود از صدق نیت بے گمان
صدق نیت را بدان گنج آں	صادقان دارند بروے دستگاہ

حکایت آوردہ اند کہ بادشاہی پسرے داشت صدق الوضع آزادانہ طبع صدق و صفا
گلگونہ جبین او بود وصورت حلم وحیا از آئینہ ناصیۂ او می نمود وپیوستہ لب بلب بہم پیوستہ چسپان
داشتے وطوطی نطق را از شکر سخن شیرین کام وعذب البیان نکردے واز مجالس وانجمن ہا
احتراز فرمودے وباب تکلم وتبسم را از کلید گفت نہ کشودی وآسمان نطق وگویائے را از
ابر بے بیانی وخاموشی پنہان داشتے واحوال باستانیان کمتر خواندی ونہال خلوت
و دو وجہ یکسوئی وزاویہ نشینی در گلشن خاطر بیشتر نشاندی۔ روزے بادشاہ اورا براہ
مجبوری برائے شکار صید طائران بلند پرواز بصحرا برد کہ شاید درانجا از خندہ ہائے گل
صحرا وفراخی دامان دشت واز بلندی اشجار کوہے غنچۂ دل بشگفد وقفل خاموشی از لب وے
بشکند و وجہ سکوت و بی نطقی پیدا گردد وآن تصویر طلسم بی تکلمی و عدم گوئی از افسون نطق [illegible]

دمانی الضمیر و ما یحتاج ضروری را از زبان گوهر فشان فرا نماید - ناگاه دراجی چرپال از خونین
چنگال شاهین و شهباز پریده و از نشانهٔ بندوق وارسته به تراکم اشجار دشتی در خزید - و از
دیدهٔ صیادان تفنگ افگن پنهان گردید - ناچار همه تیر انگنان و تیراندازان از ان سو رو
گردانیدند و راه دیگر گرفتند - چون برفتند دراج از میان چربستان بانگ بر داشت صیادی
دیگرین بانو دیگر بر آوازش بندوق سر کرده دراج جان داد و قفس کالبدش از فنا گریز
بپرداخت و گوشت و استخوان ریزه ریزه سینه شکار بریان افتاد - شاهزاده از دیدن این
سانحه زبان به تکلم در کام در کشید و پیغولهٔ سینه از نالهٔ و باد آه دردناک بنوشت
کوس سکوت سلیم و ناسلیم بجا ازین تخنی که گاه و بیگاه بیکره از ان هم زبان گویاست باز گرداند
و در از تنگ تقاضای بیهوده باشی در زبان خاموشی اگرچه خوب است و وقار افزاید و جاه
فزاید - آفتاب منزلت و شوکت را شیده فر افروز دیده کوکب شکفت و عظمت را جلوه
شگفت افزا بخشد - اما عدم گفتاری و سکوت دائمی چه هنر شاد و فصاحت و بلاغت را در پرده
خفا دارد - و گوناگون لطائف تقریر دلگویائی پوشیده می ماند

قطعه

چون مطالب بخت بیار کو — ندانسته بیهوده خاموش شو
هنگام گفتن سنداد ارگو — چو کمانهٔ دیر پیر پاکیزه خو
بیهوده جنبان لب خویش را — میازار سکین و دل ریش را

حکایت آورده اند که سکندر چون روی خود را در آئینه زندگی دید که اکنون
ازین بازار شش دو رخ باید گرداند و زاویهٔ واپسین که خانهٔ اقامت دائمی است باید
گزید و قبای عاریتی هستی از مقراض مرگ باید درید و از چشم خرد دیدهٔ کیاست ضرورت
نیکو دید که ایدون نزدیک است که ازین حصار عنصری بیرون خرامد ما در خود را وصیت
فرمود نخستین چون نعش ما را از لباس ضروری مردگان ولی روانان ملبوس فرمائی و
در زنجیر کفن و زندان لحد محبوس کنی هر دو دستها را گشاده بیرون از کفن سازی تا بر روشن
دروغان شخوار بیین هویدا گردد که از گلستان دنیا تهی دست همچو مفلوکان و گدایان میروم

از دیدن این واقعہ عبرت افزا چشم خرد بکشود و عروس زیبا تجلی حقانی درخشان چہرہ بنمود و دانستہ شد کہ درین بازار شش در کسی را نام و نشان باقی نماند و درین دار سپنج ہمہ کائنات را در گرداب فنا ارز رسے فرو شدن است والحی لبقا خدا را است و ہمہ را بہ گل بحر ورہ شیفتہ بودن گوہر دانش و فرزانگی را در خلاب دقاقورابت انداختن ست

دنیا ۱۲ — دنیا ۱۲ — جیاے انداکنان خس و خاشاک ۱۲

نظم

مجو اے برادر تو نام و نشان	چو گل چند روز است این بوستان
نہ بلبل بماند نہ قمری نہ باز	نہ درویش نے شاہ گردن فراز
ہمہ را بزیر زمین خفتن است	ز مرگ ہر در را سفتن است
اگر نام خواہی خدا را بجو	چو قدوس را قدس گرامی بشو

حکایت شنیدہ ام کہ یکے از علماے نادار را از گرانباری عیال و اطفال کمر ہمت کمان آسا خمیدہ بود و توسن استقلال از تگاپوے تجمل و لبالت رو کشیدہ و دختر انش بجاے زنان رسیدند۔ و ماہ بلوغ بہ پانزدہم شب عنفوان روشنی پذیرفت و از فکر جہیز و حرف شادی کتخدائی ایشان ہمہ قواے صوری و معنوی از کار رفتہ و معطل گردیدند و آفتاب ہمگی نیروے دماغ در ظلمت تردد و تاریکی حزن و آلام درآمد ناچار سفر را وسیلہ نصرت و ظفر پنداشتہ پا تا بہ سفر بہ پا کرد و انبان غربت در گردن ہمت حمائل بدر بار ہنہ رسید فرمان فرمائی را دید کہ شب را در نشہ شراب ارغوانی و صحبت خوبرویان ماہ پیشانی بروز آوردی و روز در لہو و لعب گذرانیدے و ملذوات گوناگون خوردے و در غفلت و دہولت و عیش و عشرت زندگی بسر بردی و از ہمہ مہمات سلطنت بیخبر و از جملہ امورات مملکت و جہانداری غافل نہ از گرمی جمیع گرسنگان آگہی و نہ از حدت عطش تشنگان و ضرورت مسافران اطلاع۔ عالم بیچارہ حیران و سراسیمہ سر بدیوار افسوس میزد و پشت دست بدندان حسرت میگزید یکی از اعیان سلطنت گفت کہ این ہمہ سر زنی و سینہ کوبی و خاک افشانی چیست و آہ و فغان کشیدن و بکا براے کیست چون می بینی کہ بادشاہ وقت را از ارباب علم و ہنر نفرت است و از مطربان و مسخرگان دلی محبت و رغبت۔ تو ہم ضرور تا شیوہ

تمسخری راهنر زراندوزی وکلید باب بهروزی پنداشته خود را برای چندی مسخره
گردان واستهزا ومضحکه را ورد وشیارهٔ روزی قرار داده وکدامی چیز را خمانیدگی خود ظاهر فرما
ویکی از هزلیان نامی ونقل بزم امرای زمان وستوده وگزیدهٔ مسخرهٔ محفل نشاط پرستان
شو تا به اندک زمان کوکب تابان آسمان صحبت پادشاه شوی ویکی از مقربان خرگاه
ملک باشی مجبور عالم این تدبیر را ناخن گره کشا رشتهٔ کار خود دانسته طوعاً وکرهاً شیوهٔ
تمسخر واستهزا ورزید ومزاح وبذله سنجی او نقل محفل اهل دول گردید ظاهر کرد که از دوال
ماش می خوانم داور از زشت وزبون می دانم چنانچه از دیدن ونام گرفتن دوال ماش خود را
دیوانه وار ساخته لهو طفلان وبازی کرده وضیع وشریف می شد وبهر محفلیکه رفتی موجب
نشاط وانبساط ارباب تنعم گشتی در چند یوم آوازهٔ خمانیدگی وتمسخری او در همه کوی وبرزن
در رسید وخانه بخانه نام نامی عالم شهرت پذیرفت وهر رئیس وامیر وبرنا وپیر جویای
دولت صحبت که مایهٔ بهجت وانبساط بود از جوش خاطر ورغبت اندرونی شد چنانچه
در اندک عرصه پانزده هزار روپیه فراهم گردید وداغ افلاس وزخم فلاکت از ناصیهٔ حال
وچهرهٔ عروس خاطرش برفت وخیابان آسودگی بخندید وسبزهٔ خرسندی وانبساط در چمن
دلش بدمید رفته رفته از آمدن این مسخره وصادر شدن این نقل مجلس بادشاه آگاه
شد اقبال شاهی هم خواست که از دیدن لقای بهجت انتمای وشنیدن سخنهای
مزاحت وظرافت آمیز آن رئیس القلتبانان دل گرامی را خورسند فرماید واز چاشنی المزاح
فی الکلام کالملح فی الطعام خاطر دریا مقاطر را مذاقی بخشیده طبیعت هوسمند را شادمان
فرماید - همو ندیم او را بدربار پادشاهی آوردند وتا بار خوش طبعی وهزل سرائی را تماشا دیدند
ومائدهٔ طعام های لذیذ ومأکولات ومشروبات گوناگون گستردند ودوال ماش هم پیش
کردند ودر روی عالم مسافر برای تضحیک نهادند عالم که دانای روزگار وتجربه کار زمان و
دانندهٔ علوم دینی ودنیوی وخوانندهٔ صحائف ایزدی وشناسندهٔ رموز احادیث حضور پاک
بود دوال را بدست گرفته وبرسر نهاده بزیر پای تخت پادشه ایستاده نعرهٔ آه دردناک زده
دعا داده گفت که ای بادشاه ترا ظل الله میگویند وخلیفهٔ وقت می سرایند ونام نامی تو در جهان

مساجد می خوانند و تاج تو مورخان و مصنفان و علمای دین و دنیا در آغاز تصانیف می‌نویسند
و هرکس این درگاه فلک پایگاه را ملجاے و ماواے خود می داند و سرچشمه اعزاز و مباهات
دین و اسلام پندارد من هم که داننده غوامض علوم دقیقه و آگاه از رموز فنون منفعه و خوانده
جرائد شهرهای مشکونه و شناسنده کنه فنون متنوعه ام و آن فرمان پاک که از درگاه ایزدی
بر وخشور پاک صلعم آمده است میدانم و آن حدیث پاک که از لب جان بخش محبوب الٰهی
سید المرسلین و شیرین تر از قند و نبات است میخوانم و در میان رموز علوم ربانی در پرده
شب ظلمانی بر شهاد و آشنائی در روز زبان دارم نام نامی را شنیده مانند تشنه سوی دریا
قرآن شریف ۱۱
مثل مسافر جانب شارستان دین دار السلطنت افغان تهران و خاک مهر او کرده ره بدین
انشان رسیدم خواستم که به طرز علماے دین آستانبوس درگاه فلک دستگاه شوم چون از
بعض اعیان دولت و دانشمندان آن درگاه گردون منزلت دریافتم که درین دربار علما را
بار نیست و ذوی هنر را هیچ کار نیست. گروه تملقان و مسخرگان حاشیه نشین سریر اند هزل گویان
و غزل سرایان شاه را امیر و وزیر اند یکے از امرایان فرمود که مصلحتاً برائے چند روز
خود را مسخره کن و هزل سنج شو و ظرافت و بذله سرائے اختیار فرما که امی شے را خواندگی
خود ظاهر ساز ازین تدبیر در اندک زمان بحضور بادشاه رسی و یکے از معتمد الیه خاصان شوی
ناچار چون بار عیال بر دوش جان دارم و زنجیر دام در پاے زندگی بسته است و عقد
شرعی دختران نیز مد نظر است مجبوراً این سبد بدنامی بر سر گرفته حاضر درگاه جنت پایگاه
شده ام این دال ماش رزق ماست هر که ازین رو گرداند سخت بدبخت است این بگفت
و بخندید و بادشاه دیده پرنم کرد و از کردار ناستوده خود محجوب و خجل گردید عالم را خلعت بی بها
بخشیده رخصت نمود و چشم عبرت بر حال خود بکشود پروردن علما و فراهم کردن حکما سرچشمه
گلستان سلطنت است و اجماع هنرمندان و جلسه دانش پژوهان سحاب تازگی بخش چمنستان
مملکت است و صحبت نا اهل فرمان فرما را از کارهاے ملک داری چنان باز میدارد که
یکپای خفته پای دیگر را از رفتار وکشد و صحبت زنان بخواهش نشستن غازه دولت و خواری
بر رو مالیدن است همنشینی بدان و نامردان مرد را پایه از اوج فرو اندازد و در گو

تا روز رستخیز دراز باد در کشتن چراغ و بعد بریدن گردن آن سیاه کار شاهنه پرست فسق گرا
آه آه گریستن و باز شمع افروختن و کشته را دیده سپاس ایزدی ادا فرمودن واز من ناتوان
تهی دست دانه بین آب و طعام خواستن چه مصلحت بود او در داد گر گفت که هنگام آهیختن تیغ
که درخشان تر از برق است بدلم آمد که مبادا این زانی فرزند من بود و دیگ محبت پدری
جوش زند و دست انصاف و عدل را باز دارد و چشم جهان بین از تابان ناصیه داد دهی
بگردد چون در پردهٔ تاریکی و حجاب ظلمت مجرم را قتل کردم واز خار و خس وجودش خیابان هستی را
پاک فرمودم بدل دانستم که بیشک و بی ریب فرزند دلبند را که قرة العین زندگی بود از بالای
ارک حیات در قعر خندق نیستی فرو انداختم - از فرط بیقراری و هیجان آتش محبت پدری
آه آه گریستم واز دود اندوه مجمر سینهٔ بی کینه را پرداختم چون باز بروشنی نعش را دیدم
معلوم شد که فرزند ما نیست او از یمن اقبال ما از ضرب خنجر خون ریز رست و در شبستان
زندگی موجود است ازین جهت شربت شیرین شکر گذاری تعالی نوشیدم و کام و دهان را
لذتی تازه بخشیدم هنگام شنیدن فریاد تو عهد بخدا بستم که تا انصاف ندهم روی آب و دانه
نبینم و لقمهٔ از خورش کسی نوع نه چشم - اکنون که عرصه یک هفته است چیزی نخورده ام
واز قطرهٔ آب دهان خشک را که زبان خار آسا از فرط تفسیدگی شده است سیراب نکرده ام
درین وقت استیلای خشکی و تشنگی و گرسنگی از حد گذشته بود و ضبط آن در حیطهٔ توانائی و قدرت
ما نمانده بود ناچار پیاله آب شیرین و نان پاره ها از تو طلبیدم و خوردم تا دم جنان راست و
آسوده شود که تا در دولت سرای خود برسم و مائدهٔ شاهی بگسترانم - عدل و انصاف قوائم
سلطنت و مملکت را مستحکم تر از بنای کاخ فلک سازد - پادشاه عادل و اکابر دولت
وابهت و خوش اقبالی به شطرنج فیروزمندی و کامجوئی باز دو ثمرهٔ ظلم و ستم همچو شرهٔ شعلهٔ آتش جز
شر نیست و صحبت ستمگاران هم مانند مجالست آتش از خطر نیست -

نظم

همین عدل دنیا بر قرار است — ز مهر عدل روشن روزگار است
زعدل و داد معمورست عالم — ز نور عدل پر نور است عالم

حکایت فرمان فرمائے را حکایت کنند که روزے بتقریب گلگشت و تفریح و تفریح طبع
بر سوارے فیل آسمان رفعت ابر رفتار در هودج زرین خورشید تاب سیر فضا و تماشای
جهان و جهانیان می کرد و لذت جان افزا از صنعت صانع حقیقی می کشید و شان و شوکت و
جاه و دولت خود عالمیان را می نمود و در خرمی و انبساط بر دل عرش منزل خود میکشود. در اثنای
راه مردی خمر خورده و از جوش نشه از خود رفته ایستاده بود و چشم مستی آلود هر سو گشوده بود
آن مرد بعالم نشه و بیهوشی چون فیل با هودج زرنگار دید گفت که اے ارباب فیل این پیل را مع
هودج بدست من بفروش و هر قدر که خواهی زر بگیر و از بخشش بے پایان ما آسوده و خوش
حال شو. فیل نشین که والی ملک و وارث تاج و تخت بود از این خیرگی و شوخ چشمی بهم برآمد و در
زندان سخت محبوسش کرد و غذا بها فرمود. روز دیگر از زندان طلبیده عتابا پرسید که قیمت هودج
و پیل چه خواهی داد و دست کرم بر باچه قدر زر خواهی کشاد. آن مست چون خود را در سلاسل
داور وقت پابسته یافت از بیم سیاست مالک ملک بترسید و بید آسا بر خود بلرزید
دست بسته عرض کرد که خداوند عالم من رعیت حضور ام و از سر تا پا عاصی و بے قصور آن خریدار
یعنی نشه شراب که همراه ما بود از من فرسنگها دور رفت من مفلس فقیرم و در زنجیر نکبت
و نکال اسیر خریدار پیل و هودج زرین جان امیر ذیجاه که به همراهی ما بود از کاخ دماغ
ما بیرون رفت فرمان فرمائے را این تقریر دلپذیر خوش آمد از بند زندان رها کرد و تاج
آزادی بر تارک او نهاد و خلعت گرانمایهٔ عفو تقصیر بداد لاریب نشهٔ شراب رهنمای مغاک
فسق و فجور است و مربیها از دیار راستی و سعادت و شروهی منزلها و در راکب اشهب نشاط
از هوای غرور و سیاه کرداری سرگوشی دارد و در صحرای پست و بلند خیالات فاسد
ندیله گام فرسایه این بیهوشی نقد خرد و متاع دور اندیشی را از کیسه ام چیب دماغ فراگیر عقل
و لایعقل و بازیچه طفلان بازاری سازد مرد که خردمند است فهم سوی دشت پرخار نشه پیمائی نشتابد و
دانشمند روشن درون ستوده خصال شمع باده نوشی در محفل اندیشه آسمان پرواز نه افروزد.

نظم

گر خرد داری مخور کاین آب تند	فهم را در لحظه سازد کند و گشت

طیلسان خرم گیرد از بدن	ہیچ دیوانہ کند یاوہ سخن
ست را در بزم دانش بار نیست	بیخرد را در جہان کس یار نیست
ست را بیہودہ گویند اہل دین	کس نہ سازد بیخرد را ہمنشین

حکایت درین زمان گذشته است والی روس رعایای خود را که ودیعت ایزدی
است از چمنستان آزادی برآورده در خارستان بندگی و اطاعت بگذاشت و در سلاسل
گران سطاعت و انقیاد استوار ببست. گروہی از سخت گیری و ستم پژوہی و بیدادگری
تاجدار بجان آمده غاشیۂ فرمان بری از دوش طاعت فرو انداخته لوای فساد و بغاوت
برپا کرده مخالف بزبان روسی نہلست می نامند. این گروه سرتافته باہم بوده و بطلاق
تخریبی در میان روان بسته مستعد بر کشتن شاه شدند و نابود کردن خار وجود وش از صحن
گلشن سلطنت مستحسن پنداشته اند. چند مرتبه از کمین گاه بندوق و طپنچه سر کردند. از کرم
حافظ حقیقی کارگر نشد و نشانه بر ہدف نه نشست. روزی شاه بدخالی ارابه در سفر بود
دشمن اندرون راه آہنی آہن کنده بود و خواستند که آتش زنند و ارابه را (ریل گاڑی) مع شاه اخگر وار
بپرانند. چون نگہبان او آفریدگار عالم بود ازین حادثه ہم برست و الماس جد بجا بدان دُر
از زده نه سفت. و بمرتبه مکر آہن بزیر کمره طعام خوری زده بودند و عزم کشتن او مصمم کردند چون
بادشاه مع اہل و عیال در کمره تناول خاصه تشریف بردن میخواست ہنوز قدم اندرون
نه نہاده بود که دشمن در نقب آتش زده و کمره و طعام ہرچه در و بود ہمه دود و دخان
بپرید و خاکستر سیاه شد. از اتفاقات وقت شاه روس ہنوز در کمره نرفته بود و در قصد
رفتن بود. ازین حمله ہم گوہر جان از دستبرد رہزنان سلامت برد. این گروه مجمع کثیر
است و جم غفیر پیوسته بذریعه عرائض گمنام و اشتہارات بادشاه را میگویند که روزی
باشما از زنده نخواہیم گذاشت و در گونا کامی خواہیم انباشت اگر گوہر ہستی را عزیز داری
و بار رعایا را ودیعت ایزدی پنداری از عروس خیال سلطنت شخصی جدا و مانع را زود بپرداز
و نغمۂ جمہوری حکومت را بنواز. ورنه دمی میرود که از خون گرم تو روی تیغ خون آشام
ما رنگین خواہد بود و داغ وجود تو از دامن زندگی خواہد زدود. مخالف میسرائید که سلطنت

جمهوری را گاهے صدمهٔ انقلاب و برهمی نرسد۔ و پیوسته درین چمنستان همیشه بهار گلهاے
رنگارنگ از آبیاری تدابیر گروه کثیر می شگفند و گوناگون ریاحین بوی مشام افروز سبزی
و فیروزمندی از هر سوی می رسانند۔ آفتاب بیدادی و ستمگرے بر سر جهانیان نتابد و کوکب
خویشتن داری و خود پسندی بر آسمان خرد چیره هی نه درخشد۔ و خون دلاوران کوه پیکر از
ضرب تیغ و سنان بر زمین جدال هدر نریزد۔ و گل نبردگاه و غبار مصاف از سیل خون جانبازان
گل آسا رنگین نه گردد۔ دائما صوفی خنجر جمهوریان در کنج نیام معتکف باشد و نزاهد لوای نصرت
و فیروزی جهانبانان بر حسن تدابیر و معاشرت جهانیان معترف در سلطنت شخصی دیدهٔ امن
و بهروزی خفته و چشم فتنه و فساد همچو انجم بیدار۔ و گلزار آسایش و راحت از تند باد بے خبری
و بدسگالی پژمرده و خار کاهش و جان گزائے سرسبز و پر بار بود و شخص واحد لوازم حراست تمامی
ملک به تقدیم نرساند۔ و دست لرزان نقش راستی و درستی ممالک بر قرطاس خرد و عام پسند نگارد
و جوئے خیل پیلان فلک رفعت بسته نماند و از یک برگ خورد همگی مخلوق سیراب نشود۔ اکنون
دالی روس در زندان حیرت وانده و پابند زنجیر است و شب و روز مانند مجرمان در حبس فکر و
احزان اسیر۔ و در تجسس و تفحص دشمنان و مخالفان کوشش بلیغ و جهد کما ینبغی بجا آورده اما
نفسی از آن گروه بدست نیاید و صورتی از اعدا در آئینهٔ تلاش دیده نشد پیوسته مانند یاسمین
پژمرده در خجلت نکبت و صعوبت مبتلا است۔ و دائما از فرط اضطرار مثل سنگ آتش زیر پاست
هردم شعله هنوز در مجمر دماغ خود می افروزد و سر مردمان را از شیشه تهی حرب بسازد بر رائے
گرامی سبحان هویداست که گروه منتفقه را نیرکردن و انجمن عقلا و حکما را مغلوب ساختن کار سهل
نیست و بر بست کنگاجان و بر بنیاد صافی درونان تا استوار و نامربوط نمی شود و فهم و ادراک
شخص واحد دائما مستقیم و محکم نه بود و نبایاشد که پرکار اندیشه هر وقت تنها از دائرهٔ راستی و
درستی مهمات صوری و معنوی برافتد و رگ اندیشه از نشتر اندوه و هجوم معاملات ملک داری
از هم بدرد و ادراک آرای سلطنت شخصی هواخواه عامهٔ خلائق و گروه مختلف المشارب و المذاهب
نتواند شد و جمهوریان را به سبب فراوانی خردمندان و افزونی معترضان در دقیقه سنجان قدرت
بر اجرائے قوانین هوای نفسانی و ملذوذات جسمانی نباشد۔ سلطنت شخصی در حقیقت مالک تر

از تار خام و نسج عنکبوت است و همیشه سرنگون آویخته در چاه حوادث و انقلابات مانند هاروت وماروت و هر لحظه در معرض مخاطره و زندان مهلک محصور است و از یورش مخالفان و دشمنان مجبور ونیز باید گفت که همچو پرتو آفتاب و یا ریکه از خط استوا قربت دارند گرم تر و مجبور زرگری خیزانند- وآقالیمی که بمسافت بعید واقع اند باز داند و خنکی انگیز بهمین نهج در سلطنت شخصی رفاه عام و آسودگی انام کالمعدوم است- و فرمانش در دیار های دور و دراز ناهمحترم- جای که شمع نظم و نسق و چراغ داد و دهی و کرم پژدهی روشن وجائی از حدت آتش جور و جفا و لهاحر و مان سوزان تر از تنور و گلخن-

نظم

باجماعت باش ای شاه جهان	همچو سایه باش برفرق زمان
خلق را از بند طاعت کن رها	نقد آزادی بده هر مرد را
هرکه آزاد است گوید راز دل	می نوازد از بشاشت ساز دل
راز چون دریاست او راکن روان	آب دریا را مکن هرگز نهان
بشنو از روشن دلان گفتار را	گوش کن این بانگ خوش آثار را

حکایت امیرزاده را دیدم که جام خمر در دست و ماه پیکر ساده رو عشوه پرداز خورشش انداز مهر لقا قمر سیما در بر و دیبا بزم قلتبان آراسته و انجمن خنیاگران پیراسته شب در شنیات عیش و نشاط بروز آورد و روز را در ملاعبت و ملاقست بسر بردی حق آفریدگار عالم را دانه کردی و بر فرمان وحشور پاک گوش نه نهادی (جامع کردی!!) بنظر تعجب و شگرف از صاحب دلی پرسیدم که این امیرزاده را همه بزرگان و گرامی نژاد ان بجان و دل محترم دارند- و نور مردمک اعزاز و امتیاز انگارند به تعظیمش تا لب فرش می خیزند و قامت راست را در ملازمت او کمان آسا خمیده سازند و از کردار ناسزا و افعال ذمیمه او را کسی بر زبان نمی آرد و قبائح و خباثت فطرتی را کدام کس زبون و زشت نشناسد- آن مرد دانشمند گفت که این واهی اگرچه کردار ناستوده دارد و نافرجسته و بیهوده دنکوهیده اما فرو ماندگان و مسکینان و حاجتمندان را زر بسیار می دهد و بر زخم سنان خوردگان حوادث مانند

مرهم کرم و جود و عطا می نهد - باز فرمود که بخشش و دستگیری کردن پرده ایست از عطایای
ایزدی که چهرهٔ نازیبای ذمایم را پوشیده دارد - و حجابیست از اکرام الهیه که همگی زشتی و بدی را
محجوب و پنهان سازد و ردائی است خوش رنگ که هر که او را بر دوش کشد خوش طرز و خوش
وضع نماید - آبی است مصفا که همه داغهای بدنامی را از دامن ذات انسان بشوید یا شیئ است
از عطیات داور بی همتا که هر که از این آب غوطه زند پاک درون و صاف اوصاف گردد

نظم

نور چشم عزت است اهل سخا	دوست دارد ذی کرم را کبریا
مستمندان را بود مشکل گشا	آرزوی ناس از و گردد طلا

حکایت بادشاهی را وزیری بود پاک طینت گزیده خصلت دانشمند غربا پرور
رعیت نواز عدل گستر رحم دل از مرهم شفا دادی و بیمار طالع را دوای حصول آرزو
بخشیدی - آفتاب عمرش لب بام آمد و با شتاب زندگی در تاریکی مرگ رسید چون حالت
دگرگون دیدند و آثار جانگساری پدید آمدند و تار هستی از نغمهٔ نوای امید حیات نزدیک
گسستن آمد بادشاه خرد پژوه در وی پرسید که بجای تو کدام کس است که او را خلعت
وزارت پوشانم و جام داوری و پیالهٔ ملک داری نوشانم - وزیر عرض کرد که فلان امیر که
هست او سزاوار عهدهٔ وزارت است - و لائق امور بیدار است - تو بدانش و بینش از
ناصیهٔ حال او پیدا و فروغ ملک رانی و داد دهی و پیدا ارجمندی از لوح جبینش هویدا - بادشاه
از جوشش حیرت و استیلای تعجب انگشت بدندان برد و فرمود که او دشمن جان شیرین
تو هست و تشنه می باشد چرا دشمن جان و مال را از تاج سفارش سرفرازی دهی و از حضیض
نگون بختی بر اوج بلند طالعی رسانی - وزیر گفت جهان پناه ادام الله ملکه و بقاؤه آن امیر
بلند تدبیر در حقیقت دشمن صاحب جانم است و مخالف روح روانم اما خیر خواه و عقیده مند
صادق بندگان درگاه است - در محبت و جان نثاری و هواخواهی از بس عالی پایگاه
است امیر چون این حکایت بشنید پیش وزیر صاحب فراش رسید لوازم حیا و ادب
و مراسم سپاس سعی و سفارش بتقدیم رسانید و از بخشش بیش بها شمع عذر بر افروخته در [illegible]

استیلای جوشش تنهائی از خشت پرسید که حالیکه از انقلاب دوران وگردش زمان برتو گذشته
است (مفصلاً) بیان کن ذرهٔ تقدیر به تار گفتار زرلت تاک از هوای تقریر دلپذیر تو ابر اندوه از آسمان
دل ما بکاهد و گرد سیاه شب از سر زمانه فرو آید. خشت سرگذشت خود به این طرز بیان نمود
که ای درویش من در زمان باستانی و آوان گذشته گل جسم پادشاهی والاشان بودم
که صیت جلالش از خاور تا باختر رفته بود. و آوازهٔ جمالش به اقصای عالم رسیده و چون هنگام
خواب واپسین که بیداری از زندگی دور است به نوم لابدی بخوابید. و زمانه فراز و عرصهٔ دراز
بران بگذشت روزی کلال پابرا (بیچاره) از گور پادشاه بکند. و جمعیت ما را از کوبهای سنگین بکوبید
و در آب دریا انداخت. و عجیب ترین وجه (کوزه گر) جسم نازک ما بگداخت چون قدری آب خشک شد
و به قالبی چوبی کشید و لباس خشتی پوشانید و به این صورت که می بینی موجود گردانید. بخود
گفتم که اکنون بدین هیئت کذائی بر بستر استراحت خواهم غنود. و درین پرده چندی زمانه بسر
خواهم برد باز ما را در آتش تراوه بسوزانید. و در جهنم بدین بازگردانید. و از جسم گلی بر آورده
بصورت سنگین کشید و بعد سوختن و پختن با آتش تراوه فرو شد. و از حدت به برودت گرائید
چیزی مرا طمأنینت رو نمود که گذشت آنچه گذشت و دیدم آنچه دیدم. اکنون ضرور بالضرور درین
صورت مامون و مصون از آفات خواهم ماند. درین خیال بودم که در گنبذ فرازی که سر بلندی
بکیوان داشت بالاتر از همه خشت ها به خلاف چه وا آورد و نصب کرد و سر غرورم از دیدن
اوج خود به آسمان بخارید. و رنگ خودی و خود پرستی بر دیگران خویشتن آرائی و خودبینی
چنانکه باید بپراشید. چند صد سال دران گنبذ منصوب ماندم و اشهب جس براه آزادی و آزاد خو
راندم. و ... باران بارید و برق درخشید و باد تند وزید و رعد نالید. آن گنبذ از پا استغنا
و سر غرور دو آسمان گرائی راه بر خاک انکسار نهاد و چند سالی لگدکوب رهروان و پامالی مسافران
در کوچه و برزن خوار و زار ماندم. و آیت ناکامی و داستان نکبت و صعوبت رنگارنگ بر خود
خواندم به زمانی یکی از زمرهٔ غریبان نادار شغفا رشته بود و جام تلخ مرگ چشیده و گورش
تعمیر کردند ما را هم دران عزا تعبیه فرمودند و از عذاب پامالی و ذلت و خواری رها نمودند. چهار صد سال
دران مدفن شاهی مدفون ماندم و هم را از استخوان پوسیدهٔ آن خشت خاک شدم و تماشاے

مهر و قهر آسمانی و انعام و اکرام رحمانی که پیر و جوان مرده از عالم بالا فرو می آمدی دیدم و عبرتها
می خوردم چون برین هم مدتی فراوان منقضی شد و قالب آن مزار دلق کهنگی بر سر کشید و آنچه
سینهٔ عشاق از هم تیر قیه و خشت خشت بپاشید باز ازین نیز پای ره نوردان ذلت
پامالی و ننگ و نساری دیدم - و عرصه دراز و زمانه دراز از دست سالکیان بکار میخ کوبی سینه
فگار و بهزار گونه آزار هستی خود گذرانیدم پس ازین روزی کودکی نادان برای لهو و لعب
و گلگشت و فراغ بال از در ربا انداخت و بر سر شعر کلان برافتادم - و از صدمه افتادن
من کیسه قالب عنصری کاز نقد زندگی تهی ساخت و من بجاے تعویذ قبر بران چسپان ماندم
چون در تاب آفتاب جهانتاب دشمنی مانند مار و راست حدت خورشید و بنقش
مهر نیمروز همه آب را خشک کرد و بجاے آب روان سرابگاه و هموم قریب شد و کسی از اینجا
برداشته باز در راه انداخت اکنون هزار سال است که در شارع عام لاوارث افتاده ام
و باب آزادی بر خود کشاده ام که تو مرا برداشته بالین ساختهٔ هر روز باز دگرگونی ها
و انقلاب روزگار و ورق گردانی چرخ ناهنجار دیده آسامی لرزم و پیوسته چو مار گزیده
از ریسمان می ترسم که دیده باید ... دل برین بساط شطرنج کن فکان کدام مهره رفتار خود مخالف
وچه در مصائب و مکائب مبتلا می شود - انسان ذی خرد را باید که درین دار ناپایدار تکیه
نزند چرا که طرز این دار سپنج بر یک نهج نمی ماند و گردش زمان و بازیهاے رنگارنگ
آسمان را برای العین دارد و خود را بسان مهره شطرنج مطیع و منقاد دست بازنده پندارد
وکدامی خانه را میراث خویش نه انگارد —

نظم

چشم دل بکشا و بنگر رنگ دهر
هست همچون عکس آئینه جهان

پُر زبان چه شد اند دریای قهر
مثل دریا بگذرد او هر زمان

حکایت آورده اند که سیاحی به دیار مغرب هنگام شب در سفر بود بر قلهٔ کوه که سر بلندی
بکیوان می خارید - و جمال عرشیان از فرط اوج بچشم علو می دید - از دور آتش سوزان در
نائره درخشان دید یقین دانست که در آنجا فقیرے سکونت دارد و آتش افروخته می یابد

بشوق تملیان کشتی و تمناے حقہ نوشی پویان پویان نزدیکش برفت۔ چون قریب آن روشنی
رسید دید کہ آن آتش نیست یک درخت صحرائی ہست بشکل شعلۂ آتش تابان و درخشان
از معائنۂ او غرق دریاے حیرت بوده فی الفور از آن شجر لمعان ہرچہ از برگ و اغصان بدست
آمد بکلیت در دامان کرد و بادیہ نورد راه بسپرد۔ از اثرش حالتی شگفت افزا و کیفیتی تعجب خیز
غیر پیش آمد کہ پاے خرد در دشت دریافت کنہ او لنگ و جناح طائر ادراک در ہوای پرواز
تحقیقش او رشتۂ شگفت بستہ است یعنی آن گیاه در ہر ده و قریہ و شہر کہ می رسد ہمہ خورد و
کلان وضیع و شریف امیر و فقیر و تونگر و مستمند بہ تعظیمش می خیزند۔ و ہمچو مردمک چشم در دیده اعزاز
می نشانند۔ و پروانہ وار بر شمع ذاتش از ہر سوی آیند و مانند پیران و مرشدان پرستش می کنند
و ہادی و رہنمای خود می دانند و بار غلامی او را بوی مشام افروز پندارند۔ فقیر از ہجوم خلق اللہ
بجان آمد و شہرت خوشگوار آزادی او تلخ تر از سم گردیده در عبادت و ریاضت او حرج فراوان
رو نمود و ہمانا دم یک بار از زبان برآورده بدریا انداخت تا کسی او را بہ اعزاز ننواخت
و کسی روی او نہ شناخت و تنفسی بہ پاس خاطر او نہ پرداخت۔ آفریدگار عالم در نباتات اثرہای
گوناگون و خواصہاے بوقلمون نہاده و شمع پرنور صنعت نادر خود در بزم ایجاد و تکوین برافروختہ
و متاع قدرت رنگارنگ در خزانۂ آفرینش بہم اندوختہ است دیده باید کہ گلشن صنعت ایزدی
ببیند و چشم شاید کہ لمعۂ قدرت آفریدگار عالم مشاہده نماید چشم شبپره را تاب کجاست کہ روی
درخشان آفتاب را معائنہ سازد و دیدۂ رمد رسیده را توانائی نہ کہ انوار ایجاد الٰہیہ را بمردمک
ادراک جا دہد سبحان اللہ فتبارک اللہ احسن الخالقین۔

ابیات

جمال قدرت حق پرجلال است — کشودن دیده بر نورش محال است
کرا دیده کہ بیند نور او را — نہ تاب او بود بیہوشی موسیٰ
بیادش سبزه ہرجا ایستاده — بخاک عجز روے خود نہاده
ہمین اشجار مرغان چمن را — زمین و بحر و این چرخ کہن را
بتسبیح خداے پاک ہستند — بدرگاه بلندش خاک پستند

حکایت در مرگ یاران همدم و همنفسان ملائک شیم چیزیکه مذاق زندگی را همه مرد
تلخ سازد و شاخ معاشرت دنیوی را از کار و تند باد فنا برد (**مرگ یاران است**
و هوائی که ثمر آرزو را از اوج غصون خام و ناپخته فرو ریزد و خون طائران چمن را از خنجر ظلم
ستم در زمین حسرت بریزد (مرگ یاران است) در دیگه روح وروان را در رنگ نکبت
و مصائب چون ماهی بی آب بتپاند و عروس راحت را از تخت خورمی و بهجت فرو آورده
در زاویهٔ ظلمت اندوه و تاریکی حزن نشاند (مرگ یاران است) و سیلابیکه بنای کاخ
فراخ ارتباط یاران و انبساط غمخواران را بخاک هلاک آرد و به مغاک انهماک اندازد و نقش
بشاشت و خوشی دلی را از جریدهٔ سینه از کار دغم جان فرسا هلک سازد (مرگ یاران است)
پانزدهم اپریل ۱۸۸۰ع چه روز قیامت و حشت بار است که رو نمود و چه هنگامهٔ محشر سینه فگار است
که پیش آمد اعنی محب دلنواز سرمایه اعزاز و افتخار امام الاتقیا سراج العلماء تاج فضلای
زمان درخشان گوهر اکلیل دین و ایمان مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم و مغفور ازین
سرابگاه بجنت الماوی شتافتند و دل ما را از نشتر اندوه شگافتند در نقاب خفا آمدن چهرهٔ نورانی
حیات شان در حقیقت تیره گردیدن صف زاهدان و عابدان و علما و حکما است و گذشتن
ایشان ازین وسواس گاه خزان آگین رفتن قافلهٔ سعادت مندان و ریاضت گرایان
تابان دل خورشید سیما است — سبحان الله چه عالم باعمل ستوده منش گزیده طبع عظیم الشان
ممدوح عالم و عالمیان بود که در علوم ظاهره رشک قدمای سلف و تازه بهار گلستان فضل
و هر گونه معلومات خلف بود و دل در پهلو همچو آفتاب روشن و درخشان داشتند — که انوار
اسرار الهیه و رازهای مخفیه آن تابان بود و رموز نهانی را به بلاغتی و فصاحتی بیان می فرمودند که عوام
هم به اندک تقریر چاشنی از فهمیدگی می چشیدند و بهره یاب از غوامض کنه و رازهٔ دقیقه
می شدند آئینه دلش نمونهٔ قدرت و توانائی کبریا بود که صور همه اسرار باطنی و رموز علوی
دران جلوه افروز و مشهود بود و گنجینه سینه پاکش خزینهٔ جواهر زواهر نعمای ایزدی و دفینهٔ لآلی
بی بهای ضیاهای عطیهٔ آسمانی بود — ذات ملکی صفاتش سراپا نور اسلام که در پردهٔ صورت
انسانی روشنی یافته حیات تقدس سماتش شعشعهٔ دین و ایمان بود که خورشید آسا بر سمه

جهان و جهانیان یافته تابش فیضش از زمین تا فلک الافلاک درخشیده - و بارش کرمش گلزار
ورع و اتقا را معطر و ریّان گردانید - از جوش دریاے علوم گوناگونش دشت پرخار جهل و نادانی
مبدل چمنستان سعادت و تقوی گردید - و از خروش عمان حلم بوقلمونش وادی یافکار سوء خلقی
و خبث باطنی از صفحهٔ هستی ناپدید گشته گلستان شاداب همیشه بهار تهذیب و شایستگی
رونما و مزین شده - از واپسین بیم آنها حال دل تا چه گویم که نتوانم گفت - دردانه هاے الم سینه خراشش را
در سلک گفت کسی هیچ نتوانم سفت - گروه زهد و تقوی و ورع و ریاضت مانند ارادت کیشان
راسخ اعتقاد عاشقیشان حلقهٔ مطاوعت او بود - و مریدان سعادات کونی و الٰهی و طهارات دینی
و دنیوی متزکیه و متنزهه خفی و جلی مانند خادمان جان نثار و مریدان خوش انقیاد بساط بوس
بزم عقیدت او بود - از دیدن روی پاکش گلشن ایمان نضارت و سیرابی می یافت و از نور
جبین مبینش ضیاے آفتاب اسلام می تافت هرکه او را دید بدل و جان احکام اسلام ورزید - و
کسوت تقوی و لباس صداقت پوشید - یکی از مریدان ارادت پناه و عقیدت مندان صداقت
دستگاه اعمال صالحه و کردار پسندیده است که براے حصول شرف دارین و اقتباس انوار طیبات
کونین بیعت صادقه بر دست پاکش کرده پیوسته پابوس ملازمت می ماند - و حضوری دایمی را
اعزاز و مباهات خود می پنداشت - پیداست که از پرورده کردن صف هستی مولوی اقلیم علم و عمل و
کشور زهد و تقوی بی فرمان فرما ویران شد - و هر یک از آنها فاتحهٔ رخصت خوانده راهی
لامکان شد یا رب چه ملایکان و ساکنان ملأ اعلی را ضرورت تعلیم ایمان و اسلام بود که براے
رهنمائی و هدایت ایشان این بحر معرفت را خواندند - یا رب چه شیر وعظ قدوسیان از
ناصح برگزیده گو و از بیان شیرین زبان خالی بود که این کان علم و هنر را بر آن نشاندند - یا رب چه
بالانشینان و مسندان چرخ را آرزوی شنیدن تقریر دلپذیر بود که این عالم پاک گوهر از فرشیان
جدا کرده با عرشیان ارتباط جاوید بخشیدند - یا رب چه ملایکان را دریاے عشق تحقیق غواص عرفان
بجوش آمده بود که بپاس خاطر آنها این مهر سپهر فضل و کمال را از بزم دنیا برداشته در حلقهٔ خود
رسانیدند - آه هزار آه دنیا خوانیست مملو از طعام هاے رنگارنگ اما زهر آلوده و خوابیست شیرین
و خوش نشه تعبیرش مرگ حسرت آلوده - ربایی است خوشنما و پر فضا لیکن از باد سموم فنا پژمرده.

و باتیست روح پرور فرحت افزا گر از نظمهٔ خستران افسرده.

نظم

نه مرده است قاسم جهان مرده شد	گلی تازه از باغ افسرده شد
یکی شمع گل شد جهان شد سیاه	به ابر فنا رفت رخشنده ماه
فنا هست هر چیز موجود را	بقا هست بس رب معبود را
خدا را بقا و همه را فنا	بجز او کسی را نباشد بقا
هر آن کس که جان زنده دارد به تن	گلی خوشنما هست آن در چمن

این نخل جگرسوز و حادثهٔ سینه دوز پردهٔ زنگاری بر روی دلهای ما کشیده که در آن گرد اندیشه نیست و این تیر الم دل فگار از پهلوی هم برون سوگند شته که از درد او جز دلم کسی را خبری نه.
افسوس بر افسوس است که شمع جهان افروز تاریکی از بزم دین و اسلام به طرفة العین برد و رقم بهبودی علم و فضل از جریدهٔ کائنات به کلک فنا به چشم زدن بسترد - ازین آتش اندوه هر تر و خشک که داشتم همه را پاک بسوختم و از خدنگ آه دودناک سینهٔ هفت ورق افلاک را دوختم - و نافه های مشک مشام افروز هر تمنا و آرزو را در مجمر یاس خاکستر کردم - و بساط خوشی و خودداری از ایوان اندرونهٔ خود درنوردیدم - و پردهٔ نیلگون بر چهرهٔ عروس هستی فرو انداختم و لوای ماتمی در میدان زندگی بلند افراختم - دریغ بر دریغ است که بزم یاران برخاست و مینای خرمی و ساغر انبساط بر سنگ جفا بشکست و رود غمگساران بار خود بسته از بازار کون و فساد برفت و ما را تنهایی یار و همراه درین دشت پرخار که نامش زندگی است بگذاشت - و نهال خوش ثمر عزم خود را در چمن فردوس بکاشت - یارب بر او و برگزشتگان که از پیش ما درگذشته رحم کن - و خرمن معصیت را از برق جهان سوز آه نیم شبی نیکو بسوز و چشمهٔ چشم ما آن سیلاب پرجوش ده که همه خس و خاشاک بزه و عصیان را فرا برد - و گرد ندامت و خجالت را از چهرهٔ سیاه ما بشوید -

نظم

[illegible] هر [illegible] شده را	[illegible] است ره این سرافگنده را

تو آموزگار است من زشت کار	از قصه ما گمبه هست دل بیقرار

حکایت شنیده ام که درویشی درون آباد بیرون خراب آفتاب دل عرش منزل
در دامن دشت با صحرائیان میگذرانید - شب را در یاد و طاعت آفریدگار عالم بروز
آوردی و روز را در پرستش ایزد بیچون تا بشب بسر بردی و دمی بی ذکر الله نگذرانیدی
و پیوسته پاس انفاس نگاه داشتی - و از مؤانست مردان و متعلقان گریختی - و در
دامن مجالست گوشه نشینان درآویختی - آداب عبادت و لوازم ریاضت به نیکوترین وجه
بتقدیم رسانیدی - و مراسم و شرائط عبودیت معبودی ساختی - از تغیر و تبدل آب و هوا
در آن شیخ لطیفش دگرگونی رو داد - و دائره مزاج وهاجش از مرکز اعتدال فرو افتاد و شیخ
دانا دل بیدار درون خدا پرست مسیحا نفس ارسطو زمان طلبید - و مداوا خواست و [یعنی طبیب را]
به چاره گری خود نواخت - طبیب چون بر بالین بیمار آمد دید که خمر هر دم میخورده باشد.
مستسقیان پیهم ساغرین آب لاله رنگ می طلبد - و در پرده شب با زن بازاری هم بستری
میجوید و براه ناجائز تیز تیزی میپوید - طبیب چندی در کار پزشکی پرداخت - و مهره معالجه
بچه بازی بر بساط حذاقت و دانشمندی به طرز پسندیده باخت - چون بیمار از بستر کسالت
در گلستان صحت و تندرستی بپای خرمی و انبساط خرامید و جام آب مسرت و خوشی دے
نوشید - طبیب پرسید که ای صاحب تو بظاهر پیمانه خمر و پیاله باده میخوردی - و هنگام
شب در مصاحبت زن فاجره بسر میبردی - اما از حرکت نبض و جنبش شرائین نشان حرارت
صهبا و نور روان مستی طلب پیدا نیست - و از لوح جبین خورشید تنظیر تو آثار زن گرایان و کار ممنوع
هیچ پیدا نیست - و در آن شب از اندرون حجره تو بانگ خواندن مصحف پاک می شنوم
و آیت جوشش محبت الهی و خروش عشق ایزدی از صفحه حال تو میخوانم - درویش گفت که راست میگوئی
و در حقیقت از راه تفحص می جوئی اگرچه این امر مخفی است اما بپاس خدمت و محبت تو سزاوار
گفتنی است - ای برادر این خمر که میخوردم آب گل برنگ خمر و خرما بود نه ربائیت بلکه شربت مفرح
و روح افزا است تا آتش شربت انار شیرین است تسکین بخش دل غمگین و خاطر حزین است
و این زن روسپی را که ملازم داشته ام کارش این است که هر شب بجهت ستارگان چشم وا بوده

اندرون حجرہ ہا بر سجادۂ قبہ بر بست آسمانی و بر نہاد یزدانی بلحن دلکش و بانگ خوش خوانده باشد
و بذر عبادت و طاعت ایزد مطلق و خدای برحق در کشت کردار افشانده باشد این ہمہ سفسطہ بندی
کرکرده ام برای بر گفتن و زبون پنداشتن و زشت خواندن عامۂ خلائق نموده شد تا کسی از ارباب
تعلق ملامت گو عمامہ بند جبہ پوش قربت ما نہ پسندد - و عروس آزادی و خلیع العذاری و ایزد ستائی
ما را از نظارۂ ریا و نمود ظاہری نہ آراید و گروہا گروه مردم مانند مور و مگس نزد صومعہ ما فراہم نشوند
و شہرت خاص یزدان سرائے را از آمیزش سم قاتل ریا و نمائش صورت تلخ و کشنده نسازند -
درویش تقدس کیش گفت کہ طاعت ظاہری و عبادت ریا بسان تخم کرم خورده است کہ بر زمین
ریاضت نروید - و ہیچ ثمر نہ آرد - و دریای شور است کہ ہر کہ ازان قطرہ آب نوشد از حدتش
معده او سخت خراشیده شود - و این عبادت ریا باغ خوشنما است اما آب و ہوا و با آمیز - و بوی
گل و ریاحینش صحت گسار و مرض انگیز - مرد دانش پژوه آنست کہ یاد خدا برای خوشنودی خدا کند
نہ برای نمود و ریا آراید ریائی معاون و ممد شیطان است - و ہا خالص پشت و پناه دلدار دین و ایمان است

نظم

در عبادت مرده شیطان را — یاد کن از صدق دل رحمان را
در ریاست کہ بود یار دشمن قوی است — ره نور دان خدا را مدعی است

حکایت وقتی در سفر بودم و دامن دشت سیاحت از گام آرزو می پیمودم - در جوار دیہ ریگستانی
فقیری را دیدم کہ حیران نشستہ درون کشت گندم بغور می بیند و گوہر اشک بی بہا را بہ پنجہ قطره از قعر دیدۂ
دل بر آورده در دامن خود ہمی چیند - پرسیدم کہ چہ حالت داری و موجب این اشکباری و خاکساری
چیست - و درین صحرای ہوش ربا خراشندۂ چہرۂ خاطر و پاشندۂ نمک دل آزاری بر جراحت دل
کیست گفت کہ این مزارعان کہ زراعت پختہ را درو می کنند و خرمن فراہم سازند ہمین نوع رفتار دنیا است
کہ ہر کہ جام پختگی و کمال از میکده تقدیر نوشیده فوراً لباس فنا از خلعت خانہ قضا و قدر پوشید درین خوشہ ہا
ہر دانہ کہ خوب است ہمہ مردمان را بجان مرغوب است غلہ را در غلہ افشان انداختہ و نیکو فشانده و صاف کرده
دانہ ہای زبون را از فربہ جدا ساختہ بہ انبار خانۂ امرا و سلاطین دست بدست بہ برند و از وی حلوه ہا
و نانہای گوناگون تیار سازند و بر مائدۂ خداوندان جاه و مکنت فرا برند و دانہ ہا یکہ برنگ و صورت

دلپسند ندارند۔ واز لباس خوش اسلوبی وخوبی معرا اند واز خورش عزبا ومفلوکان ومرغان قرار دہند
ازینجاست کہ مردی را کشت حیات وزراعت زندگی درو دہ شد۔ وعروس خرمنشہ عمر کسوت گرانبہای
سرسبزی وشادابی از تن نازنین یکسو کرد ومقنعۂ زردی بسر وانداخت کارکنان مشیت ایزدی در
مسیران چرخ وباشندگان ملاء اعلی در دیوان خانۂ زندگی ودم رشتان را از خوبان جدا سازند
(فرشتہ) عابدان وزاہدان وخداپرستان وپاک بہشت خواتان (یعنی آخرت) را بہ افتخار واعزاز متعلونہ می نوازند
ودر باغ فردوس بر مسند فراز واورنگ عرش نشان (یعنی قرآن مجید) نشانند۔ وساتگین شربت رحمت الٰہی نوشانند
وطغیان معصیت از جبین منقش از آب عفو والطاف بی پایان بشویند۔ وکروبیان پاک نہاد وسروشان
تقدس بنیاد دامان بکمر زدہ بخدمت او پویند ومرد عاصی وآثم وگنہگار را در قعر ہاویہ اندازند۔ ہیمہ
آسا در جہنم سوزانند ودر ہرگونہ عذاب الیم معذب سازند۔ ودر آتش دوزخ ونائرۂ جحیم انداختہ
مہرۂ افسوس وحسرت پیش او بازند۔ واین زمین کہ از خرمن خالی شدہ است باز شیار سازند وقلبہ
رانند۔ وتخم ریزند وآب دہند واز صدمۂ تگرک باری وملخ خواری وخشکی نگاہ دارند (یعنی قلبہ رانی)۔ ومانند فرزندان
بپرورند۔ چون زراعت بروشندی پذیرفت وخوشہ آورد ومیدان کودکی وبرنائی طے گردد
دیوار شیب وپیری را پشت دادہ ضعیفانہ نشست۔ وجام خوبی وخوب روئی بر سنگ ناتوانی
بشکست۔ کدیوران وکشاورزان بسخت حفاظت وحراست بنمایند۔ چون چراغ پختگی روشنی
پذیرفت وسرمایۂ نور افزائی کما حقہ یافت ناگاہ داس اجل بسر آمد واز بیخ وبن تراشیدہ انبار
خرمن ساختہ برای فروخت در بازار انداخت وبہ نظم ونسق رنگ دیگر پرداخت۔ ازینجا باید دید
کہ ہمین سان کار وبار دنیای فانی است۔ کہ روزی نطفۂ ناپاک است وروزی در زندان
رحم مادر بیمناک۔ وروزی در مہد کودکی وشیرخوارگی وکنار دایہ می بازد وہمچو نہال تازہ
در چمنستان خرمی وخوشدلی می نازد۔ چون آفتاب خرد سر بر زد وعروس صبی رو بہ پردۂ
خفا برد۔ واز گلستان آفرینش بوی مشام افروز شمید۔ وگلہای رنگارنگ دید۔ ونشید مرغان
خوش الحان شنید۔ وچاشنی ثمرہای ہر نوع چشید۔ وآب شیرین از چشمۂ رشک کوثر وسلسبیل نوشید
ہمہ تن درین گلگشت وتفرج جہان محو وبیخبر گردید کہ ہیچ داستان مصائب پیشین وحکایت
مکائب گذشتہ را از طاق حافظہ فرو انداختہ مجنون وار در نشۂ غفلت وبیہوشی مخمور شد واز شعارستان

انجام بینی منزل آباد و رسند - آه هزار آه انسان در خیابان بی خبری و تشنۂ بیخودی بیهوش است
و دریاے خیالات فاسدش در جوش و خروش - و غنچۂ نگاه کدیور برین کشت افتاد نگریست که همه پخته
و نو رسیده شده و از کار رفته است زود داس زود درودن باید ورنه گاوان و بهایم بچشم زدن تلف
و پامال خواهند نمود و طایران صحرای منقار طمع خواهند کشود و بطرفة العین مهاجل از داس مرگ
درخت هستی را همی تراشد - و رشتهٔ حیات را از صفحهٔ دنیا بگزلک فنا همی خراشد - و یاران و
غمخواران تخم آسا در خاک سپارند و تنها در شگاف زمین در کنج لحد بگذارند گوشت تن را مورچه ها و
کرمان خورند و از استخوان بوسیده کلالان بزاده خشت پزانند - و مشتی خاک را باد ببرد و
نشان گور از لطمهٔ صرصر ... رنگ آب چهرهٔ عشاق ببرد - این بگفت و نعرهٔ آه بزد و راه صحرا گرفت
من هم در انجا چند ساعت در عالم تحیر دلداده و ساکت و خاموش ماندم و جوش و دگرگونی بر طبع نازک
استوار شد - فی الحقیقت کار دنیا ناپایدار است - و مانند امواج بحر متلاطم خیز حسرت باز
است - تماشاے دنیا و دنیاوی است نه شنیدنی و دیدنی با تخیلات یاران عجبی است
از خاکساران که آب آتش رنگ می نوشند و در نشهٔ او مانند پادشاهان بیدار مغز بر تخت عیش
جلوه افروز تنعم و بیخودی و جرم هم روزگارے اند و پردهٔ ملامت گویان و همه آرایان را
بچشم حقارت و نظر کراهت می بینند - و در صومعهٔ صوفیان گروه ایزد پرست شب زنده دار توجه کنید
که در انجا هم ... است که آب گلرنگ را خون حیض دختر رز گویند
و از صحبت مے خواران مانند بوے گل و نسیم گلشن فرسنگها می گریزند و از مجالست و مرافقت شان نفرت
کلی و مخاصمت دلی دارند و یاران شیاطین پندارند - و این دوستانی در خشوع پرستی را نعماے کونی و الهی
دانند - شبها در محراب مساجد و معابد مثل مستان و بیخودان سر بسجده بوده دریای اشک از چشم
بر زمین طاعت و عبادت می دوانند و ارند کسی حب دنیا را وسیلهٔ انجاح دارین و ذریعهٔ فلاح
کونین دانند - و آیت ... از کتاب جد بلیغ و سعی بلا ینبغی همی خوانند کسی دنیا و دنیاداران را
بدتر از خوک و کلاب پنداشته در تنگناهاے کوه و هامون عمر عزیز می گذارند و عیش و نشاط صوفیانه
پیش پستی فرسا انگارد - عروس دنیا بنازه هزار رنگ به چهرهٔ مالیده بر نگهماے رنگا رنگ جلوهٔ
حسن جرم و فریب و خرامی نماید و طمطراق شکوه و آب و تاب شکوه بر هیچی کار آرد - و طایر دلهامی

مردمان را بزنجیر زلف مشکبار می بندد - و تماشای عجیبه کاری مینماید از تفرج و گلگشت این گلزار
فرش بهار دانشمندان بیدار دردل و خرد بشیر و برهان صداقت مشحون از بوی گل رموز آفرینش نگارنده
حقیقی می شناسند - و از رایحه صنعت او دماغ معطر و تر دماغ می باشند و از نالهٔ بلبل فغان ایزد
پرستی می آموزند و از نعرهٔ قمری طوق عشق الٰهی در گردن جان می اندازند و از حیران نگرستن
نرگس چشم بر حسن دلآویز عروس محبت او وا دارند - و از فراخ دستی برگ چنار دست دعا بخواستن
سینه اندرونه را از آتش عشق و محبت الٰهی به افروختن یاد گیرند - و از بلند شدن و فرو ریختن
آب فواره میدانند که اوج دنیا را آخر نگونساری است و از روانی آب نهر انگارند که رفتار
عمر را همین اشهب انفاس گزیده مرکب و سواری است - آه برین غفلت ما که روز مرگ را یاد
نیاریم حالانکه گروه کثیر یاران و همزبانان را از دست خود بخاک سپردیم و به نقشهای دلپذیر
هستی همنشینان را از صفحهٔ زندگی سترده‌ایم - انبار گناه که سر به فلک الافلاک ساید پیش چشم
خود همی بینیم - از کلمهٔ توبه و استغفار اورا نمی کنیم و شبها به بستر راحت پا دراز می کشیم و در تحصیل
طاعت ایزد دستای پا بغوش نمی زنیم - و از جبین دل داغ معصیت نمی شوئیم - و از گردار
تا صواب خجالت و انفعال نمی بریم

حکایت یکی از علماء ایزد پرست زنده درون را حکایت کنند که از شارستان تلنفر
بوده بیر دامن صحرا بصحبت دشت نشینان تیه نورد و دریا و آفریدگار عالم زندگی بسر میکرد و از
عمرانات گریخته جادۀ کوه و بیابان بپای زهد و تقوی می نوردید - روزی زن او زبان
طعن و تشنیع بگشود و شکایت روزگار و اظهار تنگی معاش نمود - وگفت که بار عیال و اطفال
بر گردن جان بسیار است و از خار فاقه کشی پای همت و بسالت زخمی و فگار - کودکان چهره
گرسنه و تشنه می گریند - و از سوزش آتش جوع بشب نمی خسپند - خدنگ فقر سپر صبر و توکل و خسته
و نایرهٔ افلاس خرمن استقلال و قناعت را پاک سوخته کمر زهد و تقوی از گرانباری تکلیف
تنگدستی کوژ شده - و زمانه در کینه و عداوت دشمن تر و مخالف تر از پیش شده بهتر آنست که
حصول معاش باید ورزید و فرش نیستی و نامرادی را از صحن خانه باید نوردید و بر دوست و دیگران را
از آتش فراخ دستی فرو باید نمود - و دکان عالی حوصلگی در بازار زندگی به کشاده دلی باید گشود -

آن مرد خدا رسیده خنجر حمیت و غیرت را آب داده و نطاق همت و جرأت بر کمر بسته راه سفر بگرفت
و دامان وحشت گردی در گردن جان انداخت - و راه غریب الوطنی در زده در مقامی رسید که والی
آن قصبه سپاهیان و اسلحه بندان را ملازم می داشت این جوان در دون [illegible] هم پیشهٔ نبرد آزمایان
اختیار کرد - و در جرگهٔ سپاه خود را نهان نمود و اکثر رسم سپهگری به گشاده درونی تقدیم رسانیدی
و لوازم اسلحه آرایی و پیکار گرانی بجا آوردی شنیده ام که یکباره یکی از وابستگان عزیز الوجود آن
امیر والاجاه به بستر کسلمندی و مرض شدید چنان افتاد که بار مرگ را بر دوش امید صحت نهاد و همه
سامان جانسپاری ره نمود - و ابواب یاس و هراس از هر سو واشد چون گروه پزشکان
از چاره گری پا چیدن تخم بر زمین نا امیدی سودند - و از تیمار داری و علاج مرض او از غایت
فروشستن دست به آستین شدند ناچار گرو به حکماء وقت زنده داران آوردند و زنجیر درین گره باک
جنبانیدند - کسی احوال علم و فضل و حکمت و فطانت این سپاهی روشن درون آفتاب
پهلو به خرگاه [illegible] وقت [illegible] همه دانی او و داستان [illegible] کامل العیاری
و [illegible] سپاهی [illegible] او آورد و آن سپاهی را به تعظیم آفرین جد و اعزاز
[illegible] ملاطفت و سیاسات در میدان سپهری بلند گردانید و از آفتاب
[illegible] جهان افروز روشن نور ایمانی و ضیای حکمت و جهانی تابان و درخشان دید خادمانه
[illegible] از جا برخاست و بر مسند افتخار و اکرام نشاند و بیمار را پیش کرده کلید باب پزشکی و
چاره پردازی خواست سپاهی دانش پژوه به طرز دانایان آگاه دل بیدار خرد انامل
فیض شمائل بر نبض بیمار نهاده به نیکوترین وجهی به مرض برد و شیرین شربت زندگی بخش از
شفاخانهٔ تشخیص تجویز و فوراً دوائی کم ارج چند شیشه تیار کرده و او نوشیدن جرعهٔ دوا همان بود
که فوراً [illegible] صحت با حسن و جمال خرمی و مسرت رو نمود و به طرفة العین بیمار همچو جوش بهار
فرحت افزا کلفت را از پردهٔ کسلمندی و بستر بیماری برخاست و چمن صحت و تندرستی به آدای
دلبران روشن منظر خرامیدن آغاز کرد و دلق هزار پاره ضعف و ناتوانی را از دوش جان
فرو انداخته نشست و [illegible] آب و طعام خوشگوار خواست و در چشم زدن کوه سر بفلک سای
کسلمندی را پیش خود بیک جام دوا بکاست - به ظهور این معنی شور مرحبا از نهاد حاضران

برخاست و غلغلهٔ آفرین به فلک الافلاک رسید. و از مطالعهٔ این طلسم کاری دیگر پزشکان نامدار
و حکیمان مسیحا کردار ارباب کینه و حسد را بشوریدند و آتش مکابره و مناقشه در بوتهٔ سینهٔ معاندانه روشن نمودند
طبیبان شهرت خورده چون خر بخلاب افتاده کتب های طبیه را پیش آورده به غیظ و غضب و جوش
جودت می گفتند که ببین شیخ الرئیس چنان در قانون می نویسد و علامهٔ نفیس چنین میفرماید و تو در
سدید هم به این طور می نگارد و از دیدهٔ فهم به بین که در شرح اسباب به نهجی می طرازد. و هر و سپاهی هیچمد
حافظ قرآن همه را جواب معقول مع دلائل بینه و براهین روشن می داد و در خزانهٔ فصاحت
و بلاغت را از کلید شیرین زبانی و عذب البیانی همی گشاد و آخر کار جملهٔ مخالفان و میدان مباحثه
پشت نمودند. و عرق انفعال و خجالت بر رو آوردند. و مانند کر و گنگ بی نطق لاجواب و ساکت
گردیدند. امیر بلند کوکب براه فیاضی و دریا دلی خلعت بی بهاء اسپ و فیل مع ساز و سامان
مرصع و مکلل بجواهر زواهر عنایت فرمود. و لوازم هرگونه اعزاز و مباهات بتقدیم رسانیده
بر مسند امارت و صدر دولت و حشمت جا داد. و کشتی های پر از زر و جواهر بخدمت سپاهی
همه دان نهاد. از انجا که این عالم سپاهی منش درویش وضع آزاد طبع روشن درون جوهر
تنویر جوهر خود را به کسوت سپهگری از دیدهٔ خلائق پوشیده بود و چهرهٔ عروس کمالات خداداد را
در مقنعهٔ فروتنی و انکسار نهان کرده. و از فراهمی مال و متاع دنیوی و بار برداری تعلق صدری
از بس متنفر و گریزان بود. هرگاه که این همه طمطراق و جاه و جلال دنیوی را دید سخت
متوحش و اندوهناک گردید. و به اندیشید که بار این متاع گران بها از بازار دنیا تا میدان
رستخیز کشیدنی و عذابهای گوناگون و صعوبات بوقلمون بجهد دنیاداران سیاه درون دیدنی
است فوراً در پردهٔ ظلمت شب دلق کهنه و گلیم پوسیده و لباس هزار پاره در بغل گرفته مانند
رحمت آسمانی راه صحرا گرفت و همچو نور پاک از دیدهٔ ظاهر بین مخفی شد باز کسی ندانست که کجا رفت
و آن دولت بیدار در کدامی خرابی پوشیده گردید. امیر چون شنید دست حسرت بگزید و آب
گلرنگ از نرگس جهان بین بر صفحهٔ وجنات بریخت و رشتهٔ خرمی و خرسندی را از کارگاه دودناک
بگسیخت و گفت که حیف باز تیز بال بدام آمده بود و از واژونی ستارهٔ بخت بپرید. و همای
مبارک فال به قفس رو آورده بود از زبونی کوکب طالع ما پرواز کرد. هر چند هر دو مانرا به تجسس او

دعا نیہ سر انگشت بیانِ نشانِ عنقا ناپدید یافت - راست میگویند کہ آنانکہ مرد خدا اند از لوث
دنیا ست دون جدا اند ذات شان مہر درخشان است اما در تتق ابر زہد نہفتہ - و لعل تابان ست
لیکن در گوشۂ معدنِ فقر و ژندہ پوشی در خستہ حالی پوشیدہ - و گلِ شگفتہ قدمی رائج است اما گرد از
خارہای سینہ فگار خاکساری و خو و گساری ہجوم آوردہ - و نہال تازہ و شاداب است مگر در
تراکم چوبستان ریاضت نہان گردیدہ - دیدۂ بینا باید کہ جمالِ باکمالِ این گروہِ پاک را درین
پردہ ہای تو بر تو ببیند - و ادراکِ آسمان سیر شاید کہ بر اوج معارج شان بال پرواز کشاید -
حکایت فقیر زادہ را حکایت کنند کہ روزی از تنگی زمانہ و انقلابِ فلک بجان آمدہ پیش
پدر شکایتِ روزگار و سرد مہری چرخ دوار بہر در و تیغ زبان را بر فسانِ طعن و تشنیع تاب
دادہ بر گلوی تقدیر آسمانی راند - و نشانۂ خدنگِ آزردگی بر سینۂ طالعِ نامیمونِ خود نشاند -
و از چہرۂ تنگدستی و فرطِ افلاس زار زار نالید - و خاکِ حسرت و آوخ بر روی بختِ خفتہ مالید
و گفت ای پدر روشن دل چہ کنم و چہ چارہ سازم کہ زمانۂ ناہنجار بر ما بسیار نامہربان است
وانما فلک در پی ایذای طالعِ نامسعود - و آسودگی و بہروزی فرسنگہا دور - از جوشِ غیرت
بارہا بدل می آید کہ سم بخورم و یا از آبِ تیغِ زہر تاب خود را بکشم و نقدِ جان از کیسۂ ہستی در ریگ
نیستی فرو ریزم - و از بزمِ زندگی و انجمنِ دنیا زود بر خیزم پدر بشنید و گفت کہ اے چراغ ایوان
زندگی ما اے ایاغِ محفلِ ہستی - و ای سروِ سینۂ بی کینہ - و اے نورِ دیدۂ امید دیرینہ شکایت
زمانہ مکن - و گردشِ چرخ و انقلابِ زمان را زبون مگو - و درین راہِ صعب و دشوار گزار بیہودہ مپو
چراکہ چرخ زمانہ با کسی نہ دوستی کند و نہ دشمنی - نہ کسی را معاون و نہ یاور - ہر کس مددگار خویش است
و ہر محزون از خنجر کردار خود سینہ ریش - بلند اقبالی و فراخ دستی و روشن طالعی و آسودگی
ہمہ از علم و ہنر و حسن تدبیر و جہد و کوشش انسانی است تا کاروان جہد نکند و گام نفرساید
از دشتِ غربت و صحرای کربت در شارستان مآرب جلوۂ آرزو نہ بیند - کشاورز تا زمین را
شیار نکند و قلبہ نراند و تخم نریزد و آب پاشی نہ سازد ذخیرۂ از خرمنِ دولت نہ بردارد - سلطان
زمان تا خنجر خون آشام بکف نگیرد و از جوی خون چشمۂ تیر و زرنگین نہ سازد بر اورنگ شاہی
و مسند فرمان فرمائی زیر سایۂ چتر ایالت و لبالت جلوہ فرما نہ شود تا عندلیب در ساتگین سینہ

دل را از آتش آه و ناله گداخته آب گل رنگ نسازد و از بوی وصال گل بهره نه بردارد - تا ابر
از دخنهٔ ارضی و بخارات ذخیرهٔ فراوان بهم نه رساند حرارت آتش دهقان گلزار و نباتات را
از ترشح آب زندگی بخش سیرابی ندهد و زراعت را رشک بهشت نسازد همگی کار دنیا بر جهد بلیغ
سعی کما ینبغی مبنی است - تا گلشن در زمین خشک نه کاری از جمال گل و نغمهٔ بلبل فرحتی نیابی - تا شجر
نه نشانی و آبش نه دهی ثمر خوش ذائقه نه چشی - این بینی سرای کارگاه ایزدی است هر کاری که
کنی مزد و محنت او یابی - هر تخمیکه کاری ثمر او برداری - پسر پرسید که نشان فراهمی اقبال و درخشندگی
کوکب بهروزی چیست - و آثار بدبختی و کور طالعی کدام است - پدر گفت نشان اقبال مندی راضی
برضاء الهی بودن و از حوادث روزگار ملول نه شدن و گره از رشتهٔ کارهای بنی نوع از ناخن
همدردی و خون گرمی کشودن و تلطف صادق و تعطف راسخ بر عامهٔ خلائق همچو سحاب نضارت افزا
(یعنی تیمار ۱۲)
فرمودن و هر دردمند را تیمار گری او پرداختن و هر افتاده را بر افراختن و گلوی خواهشات نفسانی را
از رسن صبر و شکیب مستحکم بستن و لوامع روحانی از نور هنرهای منقوله و علوم معقوله برافروختن و
جملهٔ کار و بار این دیر سه گاه مانند رفتار زمانه ساختن و چراغ متانت و حلم در کاشانهٔ ذات روشن
کردن و هنرمندان سعادت پژوه را دوست داشتن و از دولت مجالست و مصاحبت شان
بهرهٔ بهروزی و فراخ حوصلگی بهم آوردن و حریص مال و طامع زر نه شدن و شبستان سینه را که
گنجینهٔ رحمت الهی است از خس و خاشاک کینه و حسد پاک داشتن است و قانع بودن بر امر تقدیر
و راکب شدن بر اشهب تدبیر و زندگانی کردن با شیر خورش تقریر و نه جنبانیدن زنجیر [illegible]
و بی استقلالی و گشودن قفل از کلید ادراک رسا و فهم علیا از باب خوش گویی و خوش مقالی است
و آثار بدبختی و زبون طالعی سوء الظن بودن از مردمان هم پیشه که منجر به امراض دماغی و منجر به
جنون و مالیخولیا است و رشک خوردن و حسد بردن بر بزرگ کرده های ایزدی و راه دشمنی همچو
با جاه مندان صوری و معنوی دگرگفتن از برگزیدگان الهی و بتهور و علم نه آموختن و صحن خانهٔ جهد و کوشش
هنر آفرین را از جاروب همت بلند و لیاقت ارجمند نه روفتن و از ارباب کمال و مردود صاحب
(گرده ۱۲)
اقبال مجتنب بودن - و برانداختن و فراهم آوردهٔ دیگران نظر حرص و آز فرا داشتن و بشیر بزم
جبنت دلی و پست همتی و کاهلی بودن و تعامی و دماغی و نیروی ظاهری و باطنی را که بهترین نعمای

آسمانی است در بکار نه آوردن و از کسب تیزروی آلهٔ کاری نه گرفتن و جملهٔ عقول عشره را همچو حباب
بند از اجرا باز داشتن و جوهر پاک و صاف‌ش را از دخنهٔ خیالات خبیثه متعفن کردن و در آئینهٔ
علّم آدم الاسماء کلها صورت حال خود نه دیدن - و از دریای خوشگوار زندگی بخش کلوا واشربوا جام
بهره‌وری و ساتگین بخت افروزی نچشیدن - و بر حسن خواهشات نفسانی و لذائذ جسمانی فریفته
بودن - و بر جمال پرزوال هوای شیطانی و اوضاع حیوانی شیفته شدن و از رودخنی ریاضت
و لوامع عقده کشای محنت گریخته در ظلمت آباد آرام و راحت و تاریک جای عیش و عشرت
در آسودن - و از چمنستان نعمای الهی بوی گل خوش رنگ زهد و تقوی نه شمیدن و آویزهٔ
گوش رغبت اندرزه و نصائح ناصحان پاک باطن ستوده شیم نه ساختن و در بیابان لهو
لعب از گوی و چوگان دنائت و جهالت عمر باختن - و در بوستان نشاط و انبساط داستان
خباثت و وقاحت را دور و چاق نمودن و از عمرانات فرزانگی و شارستان فراخ حوصلگی
گریخته در دامن دشت هولناک نادانی و سیاه کرداری اقامت ورزیدن - و از غایت
دنائت و حماقت و بزدلی و حیز منشی مار آسا خاک پست همتی لیسیدن است - ای فرزند
دلبند نیکو بدان که زمانه را بگفتن خاک بدطینتی و واژون بختی بر سر خود افشاندن است
و چهرهٔ نازیبا عروس معیوب را از حجاب خفا بر آورده بر منصهٔ شهود وانمودن - انسان را
زیباست که کاری کند که بکار آید و تخمی کارد که ثمر خوش ذائقه سودمندی بر دهد و راهی
رود که با سانی و خوبی و خرمی به سر منزل رسد - و از صحبت اغنیاء شهوت دوست و ابنای گران
بوده و دنیاپرست اختلاط و ارتباط به دیگران بحاجت و خوش آمد کذب نیز و چه آنکه اینها سرد و مهر و گرم
مهر اندیشه با گوهر تابان هر چند چسپان می مانند و گاهی از سلک مروارید جدائی نه ورزد -
اما در حقیقت جدا است رشته را از صحبت و مجالست و ای گوهر گنجینهٔ جان فرسودگی و تن کاهی
چیزی حاصل نیست و ملازمت امیر نامهذب همچو جامهٔ تنگ به بدن است که زود از هم بدرد
و آب در ریگ است که به طرفة العین خشک و سراب گاه عالم فریب گردد - ای پسر بشنو زمانه
با کسی یاری و غمخواری نه سازد و مهرهٔ معاونت و امداد بر بساط امید و آرزو نه بازد - انسان بیدار
درون همانست که خود را تابع رفتار زمانه سازد و جنسی که در بازار ایجاد و تکوین بیشتر ارزد و آنرا

فراهم آرد- و در دکان ذات خود اجناسیکه هر که و مه بجهت دلی بپسند و دگر رو با گروه مشتریان
بر و جمع شوند ذخیره نماید و بر جنس غیر فصل و خلاف مصلحت هم قماش غیر پسند خلائق و نامطبوع انام مایل نه
شود و مجمر افروزی دیگرها خوشش نشاید و خس باشی در ایام بهار فالج و لقوی افزاید همچنان هر هنر که
خلاف رفتار و طرز زمانه باشد سودی ندهد و هر حرفتی که بی موقع و برعکس عالم باشد نفعی نبخشد پسر
گفت ای پدر آنچه اندرزهای هوش افزا خرد آفرین فرمودی همه بجا است و این
دُرر بی بها را در رشتهٔ جان سفتن زیبا است اما غرض اینست که درین زمان کدام سود
خرد افزا آبرو بخش هنر است که باید آموخت - و کدامی متاع بعالم پسند مفلسی زبا فراخی انتماست
که شاید اندوخت علوم دیرینه همچو تقویم پارینه و گلیم کهنه و دلق پوسیده و سفینهٔ سال گذشته دور از
کار اند و ذخیرهٔ علوم و فنون سابقه را کسی نمی پرسد - دانش پژوهان قدیم و حلیه آرایان علوم متعارفه
(یعنی حکایات دیرینه)
را از غایت کسادی بازاری و نهایت ژولیدگی و کم عیاری بپشیزه هم نمی خرد چنانچه گنجایش شان
برای بانگ دادن در مساجد هم نمانده و نیز برای جاروب کشی معابد کسی آنها را نخوانده و علوم
انگلشیه که آوازهٔ خوبی و حسن آرائی او همچو نور مهر بهمه جا رسیده است در قوم ما نیست چنانکه هست
در طیلسان بخل و اغماض نهفته است و مروارید آئین گوهر پرتاب در رشتهٔ بغض و کینه سفته و نیز
در تحصیل علوم جدیده خزینهٔ قارون و گنج شایگان درکار است تا در پایه های بعیده اقوام
دور و دراز و اوکان نزد و اینان سفر بر میان جان نه بندد- و زر پر الیسان بنگرید
رزینه و پیش ستودگان و بلند کلاهان لوازم تملق و لابه گری تقدیم نه رساند و آستان بزرگان
و خاک راه آسودگان را از جاروب ریش خویش آید و بحاجت پاک و صاف نکند از این
خرمن کلان دانه امید بدامن آرزو فراهم نه آرد تا نفسانرا این پایه بلند و سرمایه ارجمند
کجا است که زر خطیر باشیم و امیرانه در دیار غیر باشیم در حقیقت امیران تا مهذب این زمان را
می بینیم که گل رخسارهٔ ذات شان از بوی دلاویز علم و از نشان خط عنبرآگین هنر همیشه
ساده رویان ماه جبین خالی است و در هزل طرازی و استهزا و مزاح پایه شان از آسمان
جهان تا بثالی تمسخر و ظرافت جام زندگی تحقیق الیشان است و بطالت [illegible] ایشان هم لحظه و آن
ذی علم در محافل شان مانند زاغ در باغ است و دود [illegible]

ریسان اند وه در دل وکناس در محفل الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام را چنان جزو زندگی
دانند که گویا نشیج هستی ایشان همین است وکعبهٔ آبرو وقبلهٔ آرزو درین است مزاح وهزل را
در کلام چون نمک در طعام بآن وجه در آمیخته خود را خوش گفتار وشیرین بیان ولذیذ سخن نموده اند
گویا نقل هر محفل گردیدند - جرا امام قلتبانان وپیشوای مسخرگان گشتند - اکنون فرمایند که چه باید کرد
وچه پیشه وحرفه ورزیده آید وکدامی گلگونهٔ خوشش رنگ فضل وکمال بر چهرهٔ حال مالیده شود
کر رنگ آبرو را بیفزاید وکدام قشقهٔ دلآویز تمام حسن وجمال بجبین مهر تمثال کشیده آید که رو سے
خدبی عزت وسعادت جاوید را نورانی سازد پدر از پسر چون این تقریر گوش کرد فرمود که اے
کودک نادان سخن فهمیده وکلمهٔ سنجیده بگو کورانه واعمیانه راه مرو - امرایان این زمان که هزل
دوست اند وظریف طبع وخوشش ورنگین وضع اند ندیمان وحاشیه نشینان ایشان پیشه
قلتبانان ومطایبات وبذله سنجی دارند این همه ها در حقیقت بی هنر وکور خرد وذبارت پژوه
وبی علم اند ازین رده کور علمان واژون رائے اجتناب از مغتنمات است - وازین طبقه
واهیه دامن کشان ماندن از واجبات است اگر اینها از دولت فضل وهنر بهری داشتند ے -
صحبت امیران نشاط دوست را موجب ننگ وبی آبروی خود پنداشتندی اگرچه چندی بارکشان
ملازمت علمای نامدار مانده باشند اما همچو خر خارکش بی بهره وبی نصیب بوده اند وبوئی از مشک
علم وتهذیب در مشام ایشان نرسیده ولذتی از شیرینی علم نچشیده علمی وهنری باید ورزید که راه سعادت
مندی نماید وقفل از خزینهٔ بهروزی وفیروزی بگشاید وگروها گروه مردم سوی او آیند وبسبب
فضائل وشمائل وجلائل گوناگون سراج مباهات در روشن سراج خانهٔ سعادات پندارند وکشود
عقود ورشتهٔ مهمات دینی ودنیوی بر تدبیر ورهنمائی ومشورت تو سپارند برای شکم پروری کور وز جهلے
پیش مایه داران نخوت پرست لئیم طبع شوریده خو وعبوست وضع سیاه رو رفتن ودست طلب
گدایانه وقلندرانه بر در هر کس وناکس فراکردن شیوهٔ بے حمیتان است وطرز بازاریان وذبارت نشان
خلاصه اندرزما همین است که علم وهنر آبرو افزاے دارین بیاموز وکالاے صحبت بد گوهران
را در تنور اجتناب واحتراز همیه آسا بسوز کامل العیار در علوم وفنون باش وتخم تا اهلی وناشایستگی در
زمین طینت مپاش هر که قدسی علم وذهی فنون است همه جا عزیز والا تمیز است - وبی هنر وکور علم هر جا که

سایه اندازد ذلیل و ناچیز است - پس چون این لآلی آبدار اندر رشتهٔ پند در سلک مسامع نسبت ببین
ادب پیوندان گرفت بجنس پدر گفت کرامی دریای فیوضات آلهی دامی درفشان گوهر تاج مباهات
اکرام نامتناهی آنچه ارشاد رفت همه بجو احکام آسمانی مستحسن است - ولیکن آفرین جواهر بخش مانند کلام
ربانی نیک و روشن است - اما جائی بر زبان الهام ترجمان ذکر تقدیر آلهی با مشیت ایزدی نهاده
و چمنستان تدابیر معیشت جزئی را هر گونه از آبیاری علم و نهر نضارت و سیرابی بخشیده و ریاض [illegible]
سعی و جهت و مزد را از چشمهٔ خوشگوار تقدیر و تدبیر شاداب و ریان گردانیده آنها می پرسیم که لفظ
تقدیر که زبان زد عالم و عالمیان است فرضی است یا عارضی است - و درین آشوبگاه پر چون و سوسه
تقدیر برای کدام معنی وضع کرده اند - و اگر تقدیر گاهی بکار و بنیادی آید - و از تلاش جهد او کدامی
کرده از جهت مهمات کونی و الهی دانی شود چرا مردمان زمان ورد او بر زبان دارند - و مدار همه
کار و بار و مدری بر وی بگذارند - از ینجا پیداست که تقدیر دلقی کهنه و گلیم پارینه بود به سبب کهنگی
از کسوتخانهٔ ایجاد و تکوین خارج کرده شد - و از اوج مرکز اکرام و اعزاز [illegible] ناکامی فرو انداخته
و این لباس سالخورده و کرم زده را از بستهٔ ملبوسات بیرون نکرده اند - پدر گفت کرامی جان من
از فروغ چراغ تقدیر ایوان ایجاد و اختراع همه روشن و پرضیا است و از شعاع جهان تابش کاخ
هستی و شکوه زمین و زمان جلوه نما است لمعهٔ تقدیر همه جا فرا رسیده و تخم تدبیر نما شده برد از
عقب او دویده - ایزد توانا مسبب الاسباب است - اول زمین سبب را برای تخم پاشی
انجاح کار و فلاح مهمات دنیوی شیار باید کرد و باران ترشح سحاب جهد و کوشش زمین خشک و مرده را
تازه و زنده شاید نمود تا کشت زراعت سرسبز و ریان پیدا شود و برومندی و خوشه خوشه آرد -
این سبب آفرینی و جهد و کوشش را ما تدبیر میگوییم و امید و دیدگی و ثمرآوری را تقدیر آلهی می پنداریم
و آن ناکه تدبیر و [illegible] میگوییم عین سفینهٔ تقدیر است - و تدبیر که هست ملاح خردمند و ناخدای
دانشمند اوست حفاظت و نگهبانی این سفینه [illegible] در حقیقت بی همال مدد اعانت
تقدیر از نگاهبانی تدبیرکاری بر نیاید - و بی تابش انوار مشیت واهب حقیقی راه تاریک منزل
مقاصد عیان و آشکارا نگردد باید دانست که تا چراغ تقدیر امداد از روغن تدبیر [illegible] اسباب
نبود هیچ روشنی ظلمت زدایی [illegible] تاریکی نجست از میدان آرزو نرود - غرضکه تقدیر و تدبیر

چهره وجود بر توام اند کار این وسوسه گاه از اتفاق بهره و لمعه اجرامی اندازد تا ابر نشود باران نبارد و
تا جام می لاله رنگ نه نوشد لذت از سرور و انبساط و انشراح خاطر نیابد - تا در کشت زار آب نه دهد
انبار خرمن نه پر دارد - تا جرس سفر به شتر نه بندد به اقلیم آرزو نه رسد - تا نسیم خوش نه وزد شگوفه
نه شگفد تدبیر بی معاونت تقدیر بیکار است گو تقدیر بسا اوقات و شاذ و نادر محتاج تدبیر نه بود
پیداست که عنان تقدیر در دست قدرت ایزدی چون است و زمام تدبیر در پنجه جهد انسانی و رسن
خرد و اندیشه و ادراک بشری وابسته است که امی گره از رسن هم بی یاوری تقدیر و رهنمائی تدبیر
وا نمی شود دست فرمائی هر کس وابسته زنجیر تقدیر و تدبیر و فراهمی اسباب صوری و معنوی است

جائیکه ذکر تدبیر است پرده او شمع تقدیر نور افشان خانه خاطر است -

حکایت سیاحی کهن جامه بوسیده گلیم دلق پوش از دشت نوردی و جهان گردی سیر آمده
سر و بدیار خود نهاد - و از دیدن دیدار یاران و هم زبان با اهتزاز نسیم عنبر شمیم خرمی و انبساط
غنچه خاطرش و هم چو بتبسم کشاد - و از جوشش باده مسرت و نشاط دریا وار بجوشید و از گل خیار
یاران و غمگساران بوی انشراح و خوشدلی ببوئید - و از چمنستان ملازمت هم نفسان و ریاض
صحبت هم کیشان ریاحین خوش رنگ و مشام افزا آسودگی غنچه نیم خنده بیهودگی بدامن امید
فراهم گردانید - چون گلیم پوش رکاب بر خانه خود انداخت و دید که بسان کالبد بیجان در یاد مکین
حسرت زده ایستاده از دیده افسوس و آه اشک آلود بهر سو می نگرد - و در فراق مکینان
و دوری باشندگان همچو عاشق که بتصور محبوب مستغرق بود زار زار میگرید - و خشت دیوار های
دکان مانند سلک دندان شکسته از غایت کهنگی و فرسودگی و شدید ضعوری از هم ریخته و گل سقف
از فرط خاکساری بدان سر از آستانه فرو ریخته - هر در و دیوار و آستان یاس و هراس می خواند
و ذره ذره بر بام و دالان از دیده غرق خاک اندوه و غبار حزن و ملال می افشاند - دیگدان شکسته
و بوسیده که بیتهٔ سینه عشاق سوخته جان باید گفت در یاد طعام نیران و آتش افروزان آه آه
میگریست - و چشم ظروف و کوزه و آوند ها بدیده حسرت و حیرت و مهاجرت مالک مکان بهر سو
می نگریست سیاح نگهت پاد و رون نکهت و مکانش شهر آب بدیده در آورد و ناله بگلو و سوزش
بجگر تواتر پیوسته بود و بکمال حزن و آوخ گفت که مکان بی مکین باغ بی بهار و ایاغ بی باده

و بزم بی شمع - و اقلیم بی دادراست و مانند خمر بی نشه و شجر بی ثمر است - مکان ویران چون
محلهٔ خاموشان و گورستان مفلسان است که یاد دهانندهٔ حالات گذشتگان و باشندگان است
بهر سو فرش یاس و هراس گسترده و پردهٔ اندوه و حسرت بر درها افتاده - ازینجا هویداست که تا
در مکان مکین نباشد گویا دل بی روح - و تن بی روان - و دماغ بی ادراک - و چراغ بی نور
و گل بی بو - و قلب بی سرور است - و از قافلهٔ کلفت و لشکر نکبت و حسرت معمور - و درین اثنا شخصی از
یاران دیرینه و مخلصان قدیمه نزد سیاح جهان نورد و کوه و هامون دیده و در بسا مجالس و محافل
رسیده ترسان ترسان دلرزان لرزان آمد و بگوش گفت که شنیدی - و بر حال خود و طائر غور و توجه را
بال کشادی پرسید که چه ماجرا است و چه قیامت پیش پا است گفت که فلان سهیم املاک و باغات
شما اراده مصمم دارد که بزودترین اوقات سخنان ترش و مناقشه آمیز و حکایات مطامع و کینه انگیز
بمیان آورده مرغ روح را از قید قفس هستی وارهاند - و از استخوان پوسیده و شکستهٔ ریزهٔ تو زاغ
زغن و کرگس و شغال را سیری دهد و تشنگی جگر جمیع ایشان را از خون اندر رنگ تو فرو نشاند - و از
خار وجودت صحن خانهٔ زندگی را پاک سازد - و داغ لقا را از دامن هستی به آب خنجر خون آشام
بشوید - سیاح جهان پیما متحیرانه پرسید که موجب این خونریزی و فتنه گرائی چیست - و افزوند که
این نائرهٔ کینه و حسد کیست - گفت که بعض سیهان تباه اندیشه را خوف است که زر آمدنی جائداد
خود از باغات طلبید - و محاسبهٔ جزوی سالهای گذشته کشیدنی بابت اراضیات و باغات
خواهد بود - و مطالبهٔ زر واجبی خواهد شد - و همه آمدنی را خورده ایم و [illegible] کردیم و در قعر معده فرو بردیم
و لوای مالکانه در میدان ریاست او نصب گردانیدیم و گل خودبینی و ملکیت خود بر شاخ آرزو
شگفانیدیم - سیاح ساده دل بدل اندیشید و بر خود بید آسا بلرزید - و گفت که لاریب مالکیان
سخت سیه کار و سفید چشم اند - و این ناپاکان سیاه اندیشه ویران درون بیرون سنج
منافق ۱۲
ایمان بر آفریدگار عالم و وخشور برحق ندارند - و از ایشان اکثر دانه بین و هوس دوست و دنی الطبع
پست اند - و معبود ایشان کلوخ گران سنگ زمین است و غبار غله و خاشاک کشت محل الجهد [illegible]
کینه انگیز - این گروه و از درون اندیشه پیوسته طواف کعبهٔ آرزو و آز را بدل ادا کنند و برآستانه
قبلهٔ حرص و هوا دل نهاده اند تقوی سوز و حیا بلانه و مخبثانه سر می زنند و دلق پیشش کلیم گستر از گوش کردن

آن خجسته زندگی گسل پا تا به سفر به پا کرد و چون جهان نوردی بر نجی سیاحت نهاد باز از آن
کسی به رویش ندید و آوازهٔ پایش نه شنید که کجا رفت و سراغش نیافت که از کدام راه بجز صبای سرگشتی
نگذشت همه کار و بار این زال سفید ابرو مبنی بر بی وفائی و بی آزرمی است - و جمله طمطراق
این وسوسه گاه دانا فریب محتوی بر دنائت و بی شرمی است در عمان کون و فساد صدف
پرگوهر مهر و وفا یافته نمی شود و بجای لآلی آبدار نهنگ خونخوار رو می نماید - طیارهٔ انس و محبت
از تلاطم امواج حادثات دائما در گرداب عذاب است و شجر بیهودگی و نفان پرستی پابند
خلاب انقلاب است - خار کینه در چمنستان سینه ابنای روزگار فرو ریخته و آتش بغض و حسد
در کانون اندرون یاران دو رویه الف روشن است بیت گر دیده از یار دو رویه پاکش
براه صفا خار کینه بپاشش

حکایت شنیده ام که یکی از طلبای روشن رای بلند اندیشه مدرسة العلوم علی گده
حال خوبی و فیض رسانی و علو مدارج مدرسه از دیگر مدارس والا وقت پرسید و معاندانه
گفت که فوقیت و برتری از دیگر آموزگاه بفهم نمی آید و انوار تعلیمش در چشم جهان بین ما
نمی گنجد - هر علوم و فنون که در دیگر مدارس و مکاتب تعلیم می دهند درین تعلیم گاه هم همان
کتب و فنون خوانانیده می شوند و هیچ تفاوتی و فضیلتی در ذهن ما نمی گذرد - کرامی غنچه تعلی
و فوقیت در خیابان ادراک نمی شگفد - آموزنده گفت شنیدنی حکایت مناقشه و کیفیت مباحثه
بوم و عقاب باید شنید - و در فضای غور و تفحص از بال تیز پرواز فکر و اندیشه باید پرید - باز این گره
لاینحل از رشته فهم وا خواهد شد و پردهٔ کوری و کم بصری از چهرهٔ عروس بینائی برخاسته خواهد گردید
و آن بحث برین منوال است که در گنبد ویرانه بومی بود و بیدار دانش و هوش ذی ادراک
صاحب علم و فضل فصیح اللسان عذب البیان کتابی تصنیف کرد و به نیروی دلائل و براهین
ساطعه در آن درج نمود که ماه در ذات خود روشنی و تابندگی دارد و از دریافت خورشید هیچ
استنباط ضیا نمی کند و از انوار خداداد و لمعات ذاتی و فطری خود جهان را منور و تابان دارد - این
قول نامعقول را به تسطیر دلائل واثقه و تقریر راسخه و تقاریر گوناگون و شهادت اهل علم برایج ثبوت
رسانید و ماه را شهنشاه شب و همی جاه ثابت گردانید و همه پرندگان شب را پیش خود خواند و کتاب

مصنفهٔ خود بالحان خوش و صدای دلکش شنانید - و از مواهب و گواهی شان سجل مکمل
ساخته - و از جوشش لطافت لسانی و چرب بیانی گروه سامعین را بنواخت و فرمود
که ای حاضرین انجمن اقدس آگین از گوش باید شنید که حضرت قمر روشن شمعی از انوار ایزدی است
و چراغ راه نمای اسرار آفریدگار عالم است اولیاء الله ازین نور با خالق اکبر هم راز شده اند
و زاهدان درین مشکین سرادق با آفریدگار جهان در کشود عقدهٔ اسرار نهانی انباز گشتند
و بذریعهٔ درخشندگی حضرت ماه وخشور اکبر بر اوج معراج رسیدند و موسی بر کوه طور زیر تیا
ضیای عالم افروز لوای پیغمبری برافراختند - در حقیقت چشمه ماه از دریای فردوس اجرا
یافته - و از نور شمع بهشت برین خانهٔ فیض را منور و روشن ساخته - و شعلهٔ خورشید بانگ
از جهنم جهان سوز میزند - و از شعاع گرم و تیز خود در سینه های آفریدگان خدنگ جگردوز
میزند - از نور قمر اشعهٔ مهر ایزدی هویداست و از طلوع مهر شان قهر الٰهی پیداست مهر تاره
سوزان است از تنور هاویه و تجلی خورشید پرستان و شمس ستایان نمونهٔ صاعقه است
از شنیدن این تقریر همه مرغان شب خیز و ظلمت نشین نغمهٔ آفرین و تحسین سرائیدند
و صدای سبحان الله و جزاک الله بر تار تقریر بلند گردانیدند چون خبر این واقعه بگوش
سعادت نیوش حضرت عقاب رسید و تحریر بوم شوم را از ابتدا تا انتها بسمع خود کما ینبغی شنید
سخت برآشفت و نویسنده را از گفتار ناهنجار بشنار (دشنام دادن ۱۲) یاد فرمود - و همه چرند و پرند را نزد خود
خواند - و قلم شکایت در زمین تحریر بوم منحوس نیکو راند - و بر بطلهٔ که هیچ ماند سپید گریبان عمامه
بایستاد و داد تقریر بدین منوال داد و داغ تحریر دشمن را از دامن قلوب یاران پاک نهاد
از آب فصاحت و بلاغت بدینگونه بشست - و لآلی آبدار اندرز و نصایح در رشتهٔ بیان به
این نهج بسفت - که ای حاضران انجمن و ای باشندگان دشت و گلشن و ای سیاحان
کوه و هامون و ای بینندگان نیرنگ زمانهٔ بوقلمون نیکو میدانید که بوم شوم بسبب کور باطنی و
سیاه درونی در کتاب خود نغمهٔ دلخراش و ساز ناموزون سرائیده و خامه و قرطاس را
خون ناحق گردانیده - و بدلایل رکیکه و براهین باطله می طرازد که ماه از چشمهٔ فیض عام خورشید
جهانتاب استنباط نور نمی کند او تابش و درخشندگی در ذات خود دارد و خود را شهنشاه شب

ضیاگستر میداند بدلائل واثقه وحجت صادقه بر روشن دروننان پاک کیش وخرده پژوه دانان
سعادت اندیش پیدا است وآنکه ماهی تا اوج ماه بر همه که در معهود پیدا است که فقیر هیچ گدایان سیاه گلیم
در پردهٔ تیره شب از سرکار خورشید ریزه خوار انوار است وجمله کواکب وانجم یکی از دریوزه گران
مائدهٔ اکرام پرتو خورشید آثار هست - آفریدگار عالم روز را که سرچشمهٔ تنویر مهر است
بخطاب وجعلنا النهار معاشا یاد فرموده و بر روشن تاج سروری و روز افروزی آفرینش بر فرق او
نهاده ومعاش موجب زندگی وابقای حیات همگی ذوی روح وروان است واز سرمایهٔ خورشید
معموری جهان وجهانیان هست - از لمعهٔ درخشی تیغ مهر دزدان دزدی باز مانند - ومحروم آزار
دست تعدی وستم از خوف شعشعهٔ خورشید بر مظلومان وملهوفان دراز نکنند - از فیض تابش مهر
در جگر سنگ لعل آتش رنگ پیدا می گردد ودر اوراق گل وریاحین الوان رنگارنگ از ضیای
آفتاب شمع جلوه افروزی برافروزد - واز جوش عنایت وتلطف سلطان روز زراعت
وکودکان روئیدگی از شکم خاک سر برآرد - وحلهٔ سبز نضارت افزا در بر کنند وباز ازین سبز
لباس برآمده صورت پختگی وبرنائی وخوشه آوری پذیرد وگرسنگان را سیر وسیرابه پایه سازد
ودرسینهٔ تاک سبز صهبای لاله رنگ حزن فرسا مسرت آفرین بخشد - واز جوش نشاط وگرمی
انبساط غنچهٔ خاطر محزون را از نسیم تبسم بشگفاند معموری وآبادی این بازار کون وفساد از نور
آفتاب است وجمله کواکب وماه خوشه چین ذره ربای خورشید جهانتاب است - وهمگی اعیان
وآیین گویان بوم شوم ناتوان بین کور باطن ومعدوم البصر اند - از خیرگی ناتوان بینی ومزید
کور خردی خود کیفیت استنباط نور که صریح عکس آفتاب عالم افروز است دیدن نمی توانند
وبینائی وپرتو او از آشوب چشمی وبیمار نظری دیده نمی کشایند - ای سامعین با تمکین نیکو
بدانید که ماه هیچ از دریوزه گران خورشید فروغ بخش عالم است ودست استنباط ضیاء
وگدائی او دائما دراز - وجمله گفتار بوم نعو بی پایه - وکینهٔ آسودگی وبیهودگی از ابضاعت نور
ضیائی وبی مایه است - طالب علم گفت که چون کور دانش سیاه خرد بوم قطر معدوم البصر نمی بیند
که ماه از پرتو مهر جهان افروز استنباط نور چگونه میکند به همین نهج هیچ شناعامیان خفته مغز
کور اندیشه سیاه ادراک تباه بین نمی شناسد که انوار مدرسة العلوم چه نوع اند وچسان

شعاع جهان تابش بر صفحهٔ گیتی شیوع می یابد وجه طور ضیاے نقش ایوان قلوب خارستان
روشن درون رامی درخشاند ای مخاطب نادان تو که من ارباب الجنه است از گوش هوش
باید شنید واز دیده دریافت عرش سیر باید دید که خواندگی دیگر مدارس ومکاتب حرفت برای
اجرای کار سرکار وکشیدن بار احکام حکام والاقتدار است۔ تعلیم یافته مدارس دیگر حرص است
بارکش وبرگاو بسته همه بردار زخمی پشت چارپای ذش سر با نخوت اعتماد غرور کیش نکبت آگین
زوالت اندیش کتب چند ضروری ولابدی خواندن می دانند۔ وخود را بزعم استکبار ایکه
العلا پندارند۔ ومثال ایشان همچو فیل مرغ است اگر بار برپشتش نهند بگوید که من مرغ ام بار نمی کشم
واگر خواهند که کبابش بر سیخ آهنی کشند بفریاد آید که من فیل ام از کباب ساختن مرا
معذور باید داشت۔ ویکی از نواکرنمان باید پنداشت کسی ازین تعلیم یافتگان حمائل
اخلاق زیب گردن نکرده وبراد شمائل نیکو نه پیموده وبوئی از گل حسن کرداری نه شمیده
وجلوه شاهد جمال صفائے طینت وشستگی طبیعت از دیده وهم وقیاس هم ندیده ودامن است
اولوالعزمی وبلند حوصلگی از سمع هوش نشنیده وکسوت دور اندیشی وعاقبت بینی گاهی نپوشیده
درندگانند مردم صورت وپرندگانند وحوش سیرت از خارج انسانیت براجع حسن اخلاق
نه پرند وبازوے شرافت وسعادت وهواے لطافت نگشایند وطالب علمان
مدرسة العلوم در آموختن پرنها وندهای وخواندن ربست آسمانی از جوش دلی وشوق
باطنی وجذب درونی وجنبش طبیعی پیوسته مصروف اند ودر شوق تحصیل اعلای علوم کوشند
وفنون نشاط وتعلیس آسا بدل مشغوف درین مدرسه عام تعلیم لیاقت وشایستگی ونیکو خلقی
وعام قومی همدردی وحب هم قومی راکه شیوه خوشنودان پاک وطریقهٔ پیران مقدس ادیب
است محبوب دارند۔ وهر علمی وفنی که میخوانند کما حقه می خوانند۔ وبر جمله غوامض ورموز
نهانی آن علم آگهی کماهی برند ومعرکهٔ هر علم وکلامی هر فن باشند۔ واز مذاق هر گونه علوم
وفنون چاشنی یابند۔ کسیکه ازین مدرسه بیدر رو وعابد وزاهد وشیخ وقت است واگر
بدربار شاهی گام فرساید ستوده قائد ارکان سلطنت است واگر خامه بدست گیرد گوهر
آید از خوش رنگ مضامین وعجب آفرین جواز صدف سینه برآرد وآویزه گوش علما گرداند

سازد و دامن قرطاس سیگون را از جواهر زواهر اندرز و نصائح رشک معدن و خزائن
فرماید و اگر بر زین اسپ جلوه افروز بود شهسوار نبردگاه بسالت و شجاعت شود و مانند هزبر
خونین چنگال دمار از دشمن برآرد. طالب علمان مدرسة العلوم در انجاح کار دینی و دنیوی
ید طولی دارند. و در آرایش بزم حسن خلق و درستی انجمن مهمات صوری و معنوی خوش فهم و روشن
ادراک هستند آنها اگر بساط تجارت در بازار ایجاد و تکوین بگسترند متاع سنجیدگی و بضاعت
شایستگی را بیع و شرا فرمایند و قماش بهبودگی و آسودگی هرگونه انسانیت و حسن طینت فرانمایند
وسطح دنیا را از رهنمائی روشن شمع علم جغرافیه و تواریخ و کیمیا و نجوم منور سازند و چهرهٔ
دوراندیشی و بلند همتگی بر بساط دانش و فرزانگی بازند و دریابند که خوض دادنی توجه انگارند
که این متاع سزاوار فلان دیار است این را به فلان راه ناهموار گذار باید رسانید و فلان
اجناس آنجا را در همان سرزمین شرف گزیدگی باید بخشید تعلیم یافتگان این مدرسه از هر دریا
گوهر سودمی برآرند. و از هر دکان جنس آسودگی بدست فراهم آرند این همه خوبیها تعلیم و تربیت
مدرسه است اگر کسی ازین گروه گرامی شکوه عنان عزیمت در دیار عرب کشد در زبان عربی و
تحریر عربی گره از رشتهٔ مقصود نیافتن علمی لیاقت بکشاید و چون در جزائر فرنگستان لوای سیاحت
برافرازد بلسان انگلشی جواهر زواهر فصاحت و بلاغت فرانماید و چراغ درخشان بزم عزت
و مباهات شود اگر در میدان فارس اشهب عزم را بدواند یکی از فصحای آن دیار شمرده آید بهر حال
طلبهٔ این تعلیمگاه در هر جا و هر دیار همچو باشندگان آنجا مرفه الحال و فارغ البال اند و دیگران
به سبب کور علمی و عدم لیاقت خود بجایگه کام نرسانید در نکبت و نکال باشند تا اینجا طالب علم
مدرسة العلوم ساز تقریر دلپذیر بنواخت و رود سامعین را از قند گفتگو شیرین کام ساخت سائل
محجوب و خجل همچو خر بگل بزده راه خود گرفت در جملهٔ مدارس تعلیم کردار ستوده باید نه گفتار
بیهوده و حسن تحسین مذهب و مشرب را هرگونه استحکام باید داد و دیوار او را در سیلاب حوادث
روزگار بی پشته نباید گذاشت تعلیم مصوبان و کودکان همان خوشتر است که بکار دارین آید و راه
کونین فرانماید

حکایت دانشمندی را پرسیدند که بعض تاجداران آفاق گیر در ملک مقبوضهٔ خود گلشن

علم و فضل و چمن اخلاق و هنر و گلستان هر نوع حرفه و فنون و گلزار بهار تهذیب و ایجاد بوقلمون را از آبیاری
جهد و کوشش و برشحات سحاب دانش و بخشش سرسبز و ریان دارند و چراغ ترقی علوم متلونه و شمع
افروزی فنون متکونه در ایوان سلطنت عام بیضرر وزند ذی علم و اهل هنر و موجد اشیای غریبه
و مخترع چیزهای عجیبه را از خلعت قدرشناسی و کلاه آبرو افزائی می‌نوازند و هر ملک دیده اعزاز
و مباهات پندارند و بعض داوران سریرنشین هستند که عام تعلیم علمی و تحصیل فنون لیاقت‌بخش را
موجب زوال اقبال و باعث نزول ادبار و نکبت پنداشته رواج دادن نمی‌توانند و دیر
گروه کفو خاص و مقربان درگاه خود محدود دارند و کثرت علما و افزونی حکمای دیگر اقوام را کساد
بازار مملکت خویش انگارند و عام رعایا را اجازت اند که تحصیل که چون سفیدی بر باش و لمه خرمنی دانه
دانه و دریا قطره و از تل ریگ ذره باشد مید هند از این هر دو رده بادشاهان ذی‌جاه بر راستی
و درستی کیست و آسودگی و بهبودی عام رعایا در چیست دانشمند روشن دل فرمود که آنانکه اجناس
عام علم و فضل را شایع میکنند و نخل جهل و کوربلعی را قلع و قمع می‌سازند ایشان در حقیقت خار از
سطح عالم می‌پردازند و گلزار دماغ افروز روح‌پرور می‌کارند و در تیغ ذات شان آفریدگار عالم
جوهر شرافت و نجابت و لمعهٔ لطافت و سعادت نهاده و ابواب هوشمندی و فیروزی برو گشاده
و ادر علم دوست ریاض سلطنت و گلزار امت را رشحات سحاب علم و هنر عام تعلیم نضارت جاوید و شادابی
دائمی می‌خواهد و از رنگارنگ ریاحین و گوناگون شگوفه و گل ثمرهای بی‌زوال تازگی می‌بخشد دیده
عامیان و چشم جاهلان را از کحل الجواهر تهذیب و حسن تادیب بینائی اخلاق می‌نماید و خمار
خیرگی در مد شوخ چشمی و غبار بی‌حیائی دور می‌سازد و از آئین روشنی و دوربینی سارقان و رهزنان
از راه بطنتی برگردیده در گلشن آباد حرفه و پیشه چراغ معیشت برافروزند و از شغل تجارت
و زراعت سرمایهٔ عیش و عشرت اندوزند سرگشتگان دشت تاریکی را به بقای علم و فضل در شارستان
سراپا نور تهذیب و شایستگی می‌آرد و از خاک ذلت و فروتنی برداشته بر مسند عزت و شوکت
می‌نشانند و گرد ادبار و نکبت از چهرهٔ اقبال می‌شوید و آفتاب‌وار از تابش حسن خلقی و سعادتها
درونی در بزم مردمی و فراخ حوصلگی می‌درخشاند و خار بغاوت و شقاوت به برکت عام تعلیم از کشت
قلوب جهانیان برکنده شود و چمن خوش فضای تهذیب رضیه در نهاد بندگان ایزدی شگفته و خندان

بسیار دو گرده خلق الله را مانند قوای جسمانی و روح کالبد ملک خود انکار و همه جهه گان ایزد کی
مختلف المشارب را امانت الهی و ودیعت پروردگار عالم پنداشته به مسند مساوات نشاند و از
لمعهٔ مهر عدل و احسان ظلمت ظلم و اعتساف پست نپذیرد و خار پا فگار بد تعلیمی و [illegible]
سیاه گرداری خود بین خرقهٔ فراخ بختی بالیدگی نگیرد چراغ ایوان جهانداری زراعت [illegible]
و علم و هنر است و آرایش آن از قماش رنگارنگ و اجناس گوناگون هر بار کشور است

نظم

عام تعلیم است باغ جانفزا	خاص تعلیم است داغ جانگزا
عام تعلیم است ابر رحمتی	خاص تعلیم است برق زحمتی
عام تعلیم است دریای کرم	خاص تعلیم است درد پر الم
عام تعلیم است گنج معرفت	خاص تعلیم است مار معصیت
عام تعلیم است پیر رهنما	خاص تعلیم است تیر جان ربا

بر دانشمندان باریک بین هویداست که در سلطنتی که رواج عام تعلیم [illegible]
داند که تخت یک چراغ اقبالش از باد تند انقلاب و بی علمی عام بر ابا خاموش شود
و باغ صباحی [illegible] و جاه پژوهی از دست ساقی خوش طلعت [illegible] و افشار
گنج کلاهان و ارکان دولت بسبب ورزیدن خاص تعلیم نظام ملک داری از دست [illegible]
فرو گذاشته و از اورنگ آرائی [illegible] چنانکه آسمانها طیب [illegible] سالها
مواسات را بالیدگی و خار مباینت را فسردگی دهد و چال مرافقت و مجالست [illegible]
مساعدت را تازگی بخشد

حکایت از دانش پژوهی پرسیدند که بهین زندگی طلبه [illegible]
است از انشراح خاطر و ابتسام ریاحین طبع نازک شان به اهتزاز کدامی صبا [illegible]
نیچه الیش طوطی مقال این شیرین ادای مترنم ساخت و عروس سمع سامعین را [illegible]
بی بهاتین نهج مزین فرمود که ایام طالب علمی و اوان تحصیل فضل [illegible]
ایزدی و [illegible] افضال و اکرام آسمانی است این هنگام را از نعمای الٰهیه [illegible]

بهشتیان پاک سرشت شمردن واین دبستان وآموزکده را بهار چمنستان خوش اقبالی وهمایون
[illegible] فرخ نهاد پنداشتن است جائیکه باهمی طلبه با همعمران وهمسنان جلوهٔ خرمی بهر نظاره
رنگ وبوی دیگر است پیش نظر می آرد واز طبایع وشمائل ومرآت فطرت وخصائل چهرهٔ زیبا
رنگارنگ کردار وشغل دل پسند افزایان وخیالات وافهام هر لحظه مرئی میشود وپیوسته دیدن
اوج پرواز هر مرغ اندیشه عرش گرا وشنیدن دلاویز بحث وتکرار علمی روز افزون دانش افزا
غبار نادانی وجهل بشری را از سطح سینه می رباید وشمع خرمی تحقیقات ومعلومات کونی والهی
در کوشک سینه می افروزد وصحبت باهمی طلبه نشهٔ می خوش دل وفراخ حوصلگی است که هردم
از جدید مینای نطق وتکلم تازه آب گل رنگ تقریر در ساتگین گوش اندرز نیوش می ریزد وهمنشینی
در مدرسی سرور بی خمار است که متواتر از ریاض سینهٔ بی کینه همی خیزد این مبارک وقت آنست که
استادان همه دان کمربسته هردم برای تعلیم خادمانه حاضر ومحافظان فرشته طینت دائماً سوی
جمال کردار وشمائل همچو نگین ناظر وهمنشین سعادت آگین در یک حلقه موجود است وسموم نامرادی
وهوای مخالف ازین گلشن جاوید بهار مفقود است سحاب تلطفات بزرگان وخدا رسیدگان
پیاپی درباریدن ودوحهٔ تعطفات معلمان ارسطو خیال هردم ببالیدن است این وقتی است
کشوده از فردوس برین سراسر فرخندگی وفیروزی آگین نه تاراج خزان را در آن راه نه لوم شوم
سموم نکبتی وتباه اندیشگی را بار که دستگاه خس وخاشاک اندوه وحزن درونی را نگهبانان
پاک درون از جاروب حسن تدبیری وبلند سگالی از دور می ربایند واز هر جانب غرفهٔ
دلکشا همچو دیدهٔ صاحب نظران برای رسیدن هوای انشراح بخش شگفتگی فزا بشاشت انگیز
لطافت آمود بهر روی دلها همی کشاید نخستین مسرت که طالب علم را در مدرسه است
مرفه الحال وفارغ البال واز بار افکار سینه خراش دنیوی سبکدوش بودن است
اینچنین گرانی ها بر گردن مربیان وپرورش کنندگان است خاطر کودکان ازین او بار هم
تا فرجام پاک تر از رخسار خوبان وخوشتر ویافتست دوم فرحت وانبساط یار بودن جماعت
ودرستی وآراستگی فهمیده عبور بر غوامض علمیه ودانستن رموز حکمیه به اعانت ورهنمائی معلمان
حاضر باش ورهنما آوردن است سوم خرمی وبشاشت تندرستی جسمانی وصلاحیت روحانی است

کرده و دایمی داده و خوض کامل پزشکان عیسی نفس حاصل است این امر آشکار است که از حصول
دولت صحت جمله عقول عشره و قوای حسیه صحیح و سالم باشند و طایر فهم و ادراک انسان اوج گرامی هوای
لطافت و نظافت حسن اخلاق و تهذیب را پر شوند و چاره خوشنودی رسیدن کدامی مانع در تحصیل
علم و هنر یعنی اجتناب ورزیدن از مجالست و مصاحبت مردم پلید طبعان کثیف وضع و جاهل و
کاهل و دنی خو و محترز بودن از رده بازاریان یاوه سرای بی آبرو است قربت جهلا سیاه گردان
سنگ راه پای حصول مقاصد و مآرب است و صحبت بازدارنده بلند پروازی اوج تهذیب
و شایستگی و حسن مطالب است و صحبت بی هنران کوته طینت بحق طلبه تخم زهر قاتل است و تفکیه (?)
در مجالست و موانست ایشان بگذرد همه زیان وقت و باطل است تخمی سرمایه انبساط و مسرت
دل طلبه را هیچ و پوچ و کوه میوه پنداشتن و در باغ نوکاشته انگاشتن است به جنگی که [illegible]
نونهاده را از لطمه سرما و گرما و باد تند و برق و ژاله و سیلاب نگاهی دارند همین سان طبع طلبه را
حسب مقتضای وقت و موافق موسم و اوان خرسندی بخشیدن است و از آبیاری تدابیر
مستحسنه طبایع مختلفه و اوضاع متباینه را سرسبز و ریان داشتن و حسب رجحان طبیعت و موافق
قوت اخذ و برداشت فهم و ذهن و خواهش استفاده تعلیم دادن است و خلاف طبع
طلبه تعلیم فرمودن اسپ را از دو پا رفتن آموختن است و عندلیب خوش آواز را به همسایه
گربهٔ خونین چنگال نهادن و نیز باید دانست که انشراح خاطر متعلمان در مجالست و مصاحبت
معلمان کامل العیار و ماهر فنون می باشد که او از کمال علمی و استعداد و کما حقه رموز دقیقه علمیه
حکمیه را به تقریر شایسته و طرز بایسته ذهن نشین می سازد و از گزارش دل پسند و گفتار
سحر آگین معانی بلند و ابلغ مدرکه ثبت همی فرماید و نیز خوشی طلبه پیوسته از صحبت کتاب است
که انیس بی رنج و همزبان و جلیس خاموش هزار بیان و ناصح دردمند شیرین مقال و رهبر
راه راست و گره گشای هر مشکل رفیق خلیق و همدل منزه از کینه و حسد [illegible]
لطف فزای بی حد در خلوت و جلوت دارند و از روح مصنفان سابق [illegible]
جویند و در پیدایش مطالعه کتاب اسپ برق طبع را بجهانند و صید علوم [illegible]
خوض و تعمق فکر و اندیشه آسمان سپر بدست آرند و صیاد ذهن را بفرمایند که دام [illegible]

و گلزار پسندی نیچی یکسان که طایران عرش پرواز مضامین عالیه به قفس حافظه در آیند و از
تیر اندیشه عرفان و دقایق حکمیه را شکار سازند و از قلم سطور کتب و صحیفه حروف گوهر بهای
بی بهای انتخاب تابه معانی و خوش بیانی بدامن ادراک و فهم فراهم گشته و در بازار نشاط و انبساط
یکان نام آوری وجه هر نهالی بگشایند و از تماشای شان جوهریان کامل العیار تنبیده به محک
سخندان دوست باهنر چو هر پسندی خود به کمال غواصی طبع نمایند و کوکب ظلمت زدای
ضیا افزای محنت و مشقت را بر آسمان زندگی بدرخشانند و در ایام طالب علمی دولت وقت
را رایگان از دست نباید داد و کالای بیش بهای ایوان آبرو را در راه هر اسباب لهو
و لعب نشاید نهاد این وقت گرامی چه هر کیسه زندگی است او را تحفظا از خواهشات لذائذ
نفسی باید داشت و هر نفس متاع گران و سرمایه بیکران باید انگاشت وقت را باد بهارین
و آب جاری و شیرین پنداشته رفتار دم را نعمت عظمی دانند و صحبت باهمی همدرسان را هوا
گلزار زندگی شگفتگی افزا متانت و فطانت بخش شناسند هنگام طالب علمی و هم وقتی در مدرسه
مانند بهار گل و ریاحین در گلزار است و این ایام بشاشت انجام گلشن بی خار است و این
حالت و مصاحبت ابریست رحمت بار که از هر قطره او هزاران هزار چمنستان مسرت
آگین همی شگفند و از هر ترشح او گوناگون بوستان فرحت بخش همی خندد و پیداست که داعی
گل خلاف موسم نشگفد و نخلی در غیر زمان بار نه آرد کسیکه هنگام اقامت مدرسه را نعمت ایزدی
نشمرد در بهاران هزار افسوس و حسرت حیهات کنان بمیرد و چون این وقت خواندگی رایگان
گذشت سامان آرام و آسایش به سنگ ناکامی بشکست اعلی خوشی و اعظم انشراح طبع طلبه در بدر
معروف داشتن جمیع نیروی دماغی و قوای جسمانی را بحصول امور پسندیده و حمیده دانسته و بالو
بودن اعضای بدنی و فراهمی اسباب معیشت و مهیا نمودن سامان سعادت و فضیلت
حمیده و گزیده است از هر نیرو بکار شده و بگیرد و دستگیری به عهده گردی که لهو پسندی از خاک ذلت
بخیالات سپید از باید خدمت کتاب بینی و از حسن و کاکار دقائق فهمی پیوسته و حافظه را
بیدار دارد که جمله غبار بعض خیالیه و رموز حکمیه را افسانه نگا ندارد و تمیز را آگاه سازد که در مطالب
و دلایل صادق که پرشناسائی از دست تمیز و شایستگی فرو نه اندازد و هر نفس اماره را در

فرمان عقل دوربین داشتن و لابه‌گری او برافشاندن سبب پند آموختن دست قرین امر نهی و دیگر هم
شنیدنی نگذشت به پهلویش با دلی است آنکه بحصول هنر و طلبه را بکار گزیده و شغل مقصود داشتن
انتظار ایشان نیست چراکه دو چهره قوای ایشان نو دمیده و از خلوت آفرینش تازه سر بر آورده
این نونهالان نازک اندام فرق در شیر پرورده محبت پدری و صداقت و صداقت به سبب
نا تجربه‌کاری و بتقاضای سن نیکو ندانند و جنبش هر دو قوه نیروی جسمانی بدست قدرت خود
ندارند جوشش کودکی و خروش جسمی پیوسته اشهب الطایع را در میدان جودت و شوخی تیز جولان
و اکثر اوقات در قعر تیره و تاریک توهمات خاطرشکن می‌اندازد به این نظر چه ضرور است که حکیمی
دانشمند و عالی و بی‌خرد اچند اندازه عادات و خصائل و شمائل طلبه را بمیزان قیاس خود بسنجد و طلبه
در روش مزاج رجحان اندرونی و فطری را بیازماید که بکدام جانب پهلو می‌نهند اگرچه جوهر سعادت
بر تیغ طبع از عطیات ایزدی یا جبلی است و میلان به شایستگی و تهذیب از نیک‌دلی است
او را نعمت عظمی و رحمت کبری پنداشته هر یک دیده مباهات جاوید و هرگونه تعلیم علوم
دینی و دنیوی فرماید و چون جوهر فطری دگر هر طبیعی طبعش از تابش نور گزیدگی و پسندیدگی عاری
و کثافت رذالت جوشش بهیمی بیرون طاری است او را در انجاد زنجیر حفاظت و حصن حصین
نگرانی دارد و عادات ناستوده را خس نکشت خار پنداشته کال بغضب و سخت‌گیر نگرانی
و حراست بنهج گمارد که دلش نه پندارد که من در سلاسل پاسبانی و حفاظت او در رسن
نگهداشت زندانه و اسیرانه مقید هستم چونکه دائمی باز پرسش دارد و گیر هر لحظه صهبای
دلی انشراح را بکدورت سرکه‌آگین می‌سازد و شمیم دل‌کشا را به سموم محن و ملال مبدل میگرداند لهذا لابد
است که حافظان مدرسه لوازم اهتزاز نسیم انبساط و ابتسام غنچه خوش شمیم نشاط بتقدیم رسانند
تا که نیکو سعادت استعداد و در پرورش و شادابی ریاض نرمی طلبه دست دهد و از بار آرزو
در چمنستان دیدهٔ تماشائیان بچینند

حکایت دو دانشمند باهم در بحث افتادند دانش گفتگو در بوتهٔ تکرار برافروختند یکی میگفت
که در حکومت و دولت و مال و متاع طاقت بسیار است و دیگری بیان میکرد که در رفتار زمانه
انقلاب روزگار و روز نیرو بی‌شمار است کسیکه در ریاض خوش بهار فرحت‌بخش دلکشای دولت

و حکومت شاداب و ریان دارد و او و اشما از اثمار خوش ذائقهٔ زندگی کام و دهان شیرین
پسندارد هر چه در دلش آید مهیا سازد و جائیکه خواهد خیمهٔ نشاط و بلند حوصلگی برپا کند و دولت و حکومت
طائر عیش را جناح تیز پرواز است و برای صید معاشرت و راحت و آرام تیز چنگ شهباز است
و آنکه هر ویرانه را گلزار و هر گلزار را رشک فردوس نماید و آرزومند زر که خواستگار او همه گروه انسانی
و جمله طبقات زمینی و آسمانی اند قلوب عوام را بزنجیر فرمان خود بکشد و آستانهٔ درگاه سجده گاه
خلق الله قرار داده گره لاینحل اندیشهٔ حاجات به ناخن زر کشوده گردد و کوه تفکر و تردد از کشکش
دریست مغربی کافته و کندیده شود زر و حکومت کعبهٔ آرزوی جهان و جهانیانست و قبلهٔ تمنای جن
و انسان است اهل زر حلال المشکلات و قاضی الحاجات و رافع الدرجات است و در کف
جود و اکرامش کلید خزینهٔ بهبودی و آسودگی کل کائنات است کاشانهٔ او بلند و شان او ارفع
و ارجمند آفتاب خواهشات بر آسمان آرزو درخشان و نیر اقبال با تجلی بر فلک حکم زر جهان خاطر
نورافشان است مال و زر کشتی بی طوفان دریای حیات است قول و رای اهل دول را
در هر دل پایهٔ بلند و منزلت و ثبات است زر را فرمانروائی هر دیار و دلهای مردمان است
و ملک حکمش همه زمین و زمان و تنش از هر سو سیر و دشمنش از خوف تیغ شهامت زر رشید دیده
ارباب دنیا و حشم و دولت پسندان و اشما جانب او نگران و سر عقیدت و جبین ارادت
طبقات انام و ناصیهٔ آفتاب تاب گروه خاص و عوام بر عتبهٔ حکمش همچو کمان خمیده
و سامان است فریق ثانی چون این گفتگو شنید از جوش غضب مثل برق خاطف از هم تپید
و سر از جیب تفکر برآورده مانند باز تیز چنگال بپیچید و صهبای جواب سوال حریف را
در ایاغ بیان بدینگونه انداخت و علم تقریر در میدان گفتگو بدین نهج افراخت که ای
دشمن دانش و فرهنگ و ای لایعقل فهم تنگ اینهمه که گفتی و بیهوده سرائی دماغ سامعین
خوردی سراپا لغو و دور از حسن ادراک است و این جمله سخنان تو خاطر شکن
و ناپاک است اکنون از گوش هوش و دانش نیوش بشنو که بدانکه اجرام فلکی و اجسام ارضی
مرکب است از ماده که اجرام فلکی بر وی غالب و بیشتر و آمیزش جسم کثیف ارضی در و کمتر
و در اجرام فلکی صانع حقیقی نیروی فاعلیت نهاده و در اجسام ارضی بسبب اسفلیت او

ماده انفعال تعبیر فرموده هر شئی که فعل فاعل نپذیرد و از دیگر اشیا اثر نگیرد منفعل است
هر که اثر فعل خود به شئی دیگر رساند و او را متاثر سازد او فاعل است و فاعل همه وقت و همه آوان
ذی طاقت و پرزور از مفعول باشد و منفعل دائما مطیع اثر فاعل خود هست تا نه زر آفریدگار عالم
تاج کمال فاعلیت بخشیده و عروس دولت و حشمت را زیور خوشنما با فریبندگی مفعولیت پوشانیده
در فهم دانشمندی نگنجد که مفعول بر فاعل خود غالب آید و از اثر فرما اثر را متاثر نماید وجود
دولت و حکومت بسان ابر است که از یک جنبش باد از هم بپاشد و به طرفة العین پاره پاره
و نابود گردد و سایه هست از آبای علوی به همینکه آبای علوی یعنی ستارگان حرکت می‌کنند
سایهٔ شان هم همراه اوشان است ظل پیوسته تابع اصل خود هست جائیکه اصلش میرود
سایه نیز تعقیبش می‌دود کسیکه دولت و حکومت را ذی طاقت و پرزور گوید گویا از ریگ روان
روغن همی کشد و در راه پر آب و خلاب اسپ دوانیدن و در کوهستان تنگ و دشوار گذار
ارابه راندن می خواهد او از عسل شیرین فهم و ادراک لب تر نکرده و از نخل دانش و بینش
ثمر فراخ حوصلگی و دوربینی و بلند نگاهی نخورده باید دانست که مال و دولت را ثبات نیست
و هر چیز که محصور میان دو فنا ست او را حیات نیست خلعت دولتمند لباس بر بدن است
و همچو خامه بدست قلم زن لباس چون بوسیده و غبار آلوده شود تبدیل کنند و خامه چون فرسوده شود
قط بزنند و اسباب فراهمی دولت اگر مجتمع شوند فقیر قلیله مو به طرفة العین امیر شایسته خو
گردد و وقتیکه آن اسباب از میان برخیزد و منعدم گردد امیر نامدار در چشم زدن گدای کاسه لیس
و مفلس دریوزه گر شود از اینجاست که دولت و حکومت را ذی طاقت و پرزور شمردن خاک لیت
و غبار نافهمی در دیدهٔ خرد جهان بین پست و بلند شناس انداختن هست و تسلط الهی بار کوتاه بینی
و ناتوان نگاهی بر سر نهادن است نه دیده ایم که جاهمندی از نیروی دولت و حکومت گردش
آسمانی و حادثات زمانی را باز داشته باشد و رفتار پرکار زمانه را از دست زورمندی دولت
و حکومت بند کرده باشد پیداست که چون در هوا تعفن آید و امراض مهلکه انتشار یابد و
گروه ذی حیات را بیاسا رساند و همه جانداران را لقمهٔ مرگ نشاند همانا اهل زر بجز منفعل
و اثر پذیر شدن هیچ نتوانند کرد و شکل گدای دریوزه گر گوهر جان از کیسه هستی فرو ریزد

و غیر از آه دردناک از تنور ذات ش چیزی نه خیزد و طوفان صرصر و سیلاب عمان را هیچ زردار به زور زر و حکومت از راه برنه گرداند و هیچ شهسوار میدان تمول خشکی آرزو را خلاف رفتار زمانه پویانیدن وجهانیدن نتواند آری آنجا که دولت و حکومت از اجسام سفلی لباس ترکیب پوشیده است ازین معنی با اجرام فلکی نزد مقاومت و مساوات نیاز و ورود من مهمات آسمانی و امورات انجمی دست استبداد و دنبالت نه زند دولت را لیکن از آلات حاجت روائی و اسباب معیشت و گره کشائی باید پنداشت و مرکب خوش منظر برق رفتار منزل رسان و خادم فرمان گزین باید انگاشت دولت و بضاعت در حقیقت مرکب بارکش است که احمال اثقال هوای جسمانی و لذائذ نفسانی را تا کاروان سرای مقصود رساند و در دیار کامرانی در اقلیم حسن زندگانی با راحت و شادمانی پر او رنگ خرمی نشاند هرکه بی سواری یعنی با بی بضاعتی و بی مایگی راه پر خوف و خطرناک هستی را پیاده پا بپیماید در او ازدان افلاس قطاع الطریقان هر گوشه یاس و هراس در گو تاریک ناکامی و نافرجامی به انواع تدبیر و نگونساری اندازد و از گرد و غبار ملال و احزان و هموم جان خراش و غموم نمناک پاش چهرهٔ عروس فرح و سرور را منغص و مکدر نماید و منبع گوناگون دل آزاری و فرو تنی بگشاید درینجا دیدهٔ تعقل چشم ادراک نیکو باید کشود و راه خوض و تامل را از پای دوربینی و خرد پژوهی باید پیمود که متاع دنیا و فروغ حکومت بمچو گل شگفته و بلبلِ نغمه و چراغ افروخته در ایوان است که بنیاد دیوار پایداری و استحکامش از بس کمزور و چند روزه است بیکی در هفته عشره از شاخ شادابی و از اوج اغصان شگفتگی و بهار افزائی پژمرده و افسرده شده فرو ریزد و دیگری از اندک جنبش باد مخالف خاموش گردد برین فروغ و شگفتگی چند لحظه شیفته و فریفته بودن از کوری خرد و بی پروازی طائر فهم و دریافت است دولت متد از زنجیر حکومت پای تیز رفتار زمانه را به کسی نه بستن و باز داشتن نتواند و گردش دور دوار را از رسن فرمان و حبل المتین قوی وجاهت بضاعت باز گرداندن نتواند هرکه خلاف رفتار زمانه گامی بر راه خود بینی و خویشتن انگاری فرساید پای نازنین خود را از ریزهٔ الماس بدبختی و خار صعوبت نگونساری خون آلود و مجروح سازد و تاج مکلل دولتمندی از تارک اقبال

فروکشیده پارهٔ گلیم ادبسیده و دلق کهنهٔ هزار پیوند گدائی و دریوزه گری بر دوش آبرو
در اندازد وکسیکه سنگ براه رفتار زمانه بخیال مسند و کردن گردش او اندازد روزی ازان سنگ
پایش خیابان به شگوفه کند که شکپوے او هم کسے نشنود و چاهند یکه از کوری خرد خلاف طبع ز
وقت رفته به طرفة العین در بحر بدنامی غرق شده و از گلزار فردوس نظر اقبال هندی برآیده
به شیشه نازنا فرجامی بشکند است مخاطب نادان گردش زمانه را غیر از احکم الحاکمین و رب العالمین
کسے باز ندارد و گدا هی و دولتمند نام هند تیز رو فلک اینست حکومت نگیرد کسے را مجال نیست که پویه دوش را
بند گرداند و عنان اشهب نظر رفتارش را منع سازد و آنی مخاطب ازین خیال خام باز آ و صفحهٔ
دماغ را از چنین توهمات لایعنی نیکو بپرداز ورنه در جرگهٔ مجنونان و دیوانگان شمار کرده خواهد شد
و از طبقهٔ خرد دوران بیدار دوران دور خواهند کرد و از شنیدن این تقریر مسلسل و مدلل معترض
سکوت را زنجیر در نطق و ذریعهٔ رستگاری از پنجهٔ سخت بحث و گفتگو جهت پنداشته و بار دستار
و جبه بر سر بر داشته همچو سنگ آتش زیر پا از میدان بحث بگریخت و سلسلهٔ تقریر از کار رهیده
بگسیخت بر وشخوار پسندان باریک بین و دانش پژوهان متانت آئین مبرهن و هویدا است
که گردش دور دوار تیغ قاطع است که روی دولتمند و مستمندانه شناسد و باد تند است که شمع
بیوه زنی و چراغ شهنشاه را نه پندارد و هر که پیش آید منطفی سازد و آتش سوزان تر است
و از طوفان عمان روان تر زمانه اگر فقیر آزاد را از خاک مذلت و حرمان برداشته بر تخت کامرانی
و تونگری نشاند دست قدرت او کسے نگیرد و اگر جاهند را از اورنگ عظمت تخت فروکشیده
در وادی نامرادی مانند باد تند روان بگرداند نفسی پیش او مجال دم زدن ندارد از آغاز
آفرینش تا این دم بسا نامداران و دولتمندان و روشن بختان از تیغ انقلاب زمانه هلاک
شدند و بسا پادشاهان آسمان آستان از لطمهٔ دور دوار پنهان بگوشهٔ خاک شدند در همین پنج
و شش روز که سیزدهم ماه مارچ ۱۸۸۱ء است زار روس از حملهٔ دشمن جام قتل نوشید و کسوت
گلرنگ مرگ ناگهانی پوشید و شوکت و صولت او هیچ کار نه آمد و با گردش خونخوار زمانه کسی نوع
مقاومت نه ساخت آگاه دل را باید که خلاف رفتار زمانه گامے نه فرساید و راهی که زمانه
نه پسندد نه رود در چار موج دریای زمانه همه آفرینش مانند برگ کاه است در کشاکش امواج

قیامت خیز برگ کاه را چه زور است که با طوفان دریا مزاحمت نماید و چراغ را چه تاب است
که با صرصر تند مشعر انتشار روے مقابله آرد زنجیر هستی هر انسان بدست محرک قضا و قدر است
بطوریکه خواهد آن سلسله را بجنباند قضا و قدر را به گردش روزگار روشناس کرده اند
و آن قریب بماند را قضا و قدر نام نهاده اگرچه آفریدگار این وسوسه گاه بزور پنجه قدرت کامله
خود سلسلهٔ کائنات را زیر و زبر گردانیدن می تواند اما عادت او خلاف فطرت کارکردن نیست
او سبب الاسباب حقیقی هست بے ذریعهٔ سبب کاری نه فرماید باران بی ابر نبارد و پرتو بی مهر درخشان
وقوع نیابد کسے ندید که گدای درخشنده بزور زر و نکوست باران به بارید و کشت آرزو را سرسبز
گردانید ایزد توانا مالک الملک است هرچه خواهد بکند و هر نقشیکه خواهد بر صفحهٔ تکوین بکشد

والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

حکایت یاد دارم که در هنگام دمیدن سپیدهٔ صبح شباب و شگفتن گل عنفوان لطافت آمت
زمانه صعب بود و من آسودگی و فلاح از دگرگونی بخت بر سنگ آمد چون از چشم عبرت
دیدم که آسمان بر ما سوراخ شد و آستان برخاست ناچار آتش زیر پا بوده گلزمین جنت نشان را
(وطن گمستند)
گذاشتم و ایشان سفر بر کمر بستم و پا به غربت در پا کشیدم آز عمر ... روگردانیده گام فرسائی
هامون مسافرت گردیدم و از شارستان برآمده بچه بستان گرائیدم وقت نصف النهار بر کلبهٔ
درویش پاک درون آفتاب سیما فرشته سیرت فرا رسیدم دیدم که درویش از نزول من خیلی دلشاد
و خوشحال شد و بزرگانه و کریمانه سامان مهمان نوازی و مسافر پروری از کمانچه مهر قلبی بنواخت و
به انواع اخلاص و الطاف نغمهٔ محبت خوش خلقی سرائید براه کرم پرسید که از کجا می آئی
و کجا میروی من اینقدر از مصیبت گردش بخت نافرجام خود خواندم و داستانی از کتاب پریشانی
و شومی طالع خویش را خواندم درویش آفتاب سیما فرمود که گلزمین دیار خود که اشرف البقاع است
مگذار و تخم هوا و هوس در مزرع آرزو مکار زیرا که پیش از وقت و بیش از قسمت نمیرسد و گل تمنا
خلاف بهار روآوان نمی شگفد آنچه که در لوح پیشانی منشی تقدیر قلم زد در هر جا خواهد رسید
و چیزے که به روز ازل قسام حقیقی نه نوشته از آن هیچ بهره نخواهد یافت در بدر گردیدن باد بدست
و مهتاب بگز پیمودن است و پیمانهٔ آبرو و شیشهٔ آزرم و حمیت بر سنگ ذلت زدن است و خاک ندامت

و خواری بر فرق قهر خدا داد و سنجیدن و تیغ انسانیت و عبرت از زمین جلال بر آوردن گفتم ای
درویش سفر را وسیلهٔ ظفر گفته اند و در پردهٔ سفر رنگارنگ اسرار قدرت ایزدی همتا نهفته اند
تره نوردان را روزی تازه و تفرج بی اندازه هر روز دست می دهد و از فیض صحبت مردمان
هر سیرت و هر خصلت جداگانه تجربه حاصل می شود و آن نقد وادیهٔ آفرینش خالق بیچون کیسهٔ افزایی
و ادراک و صرهٔ دانش و پژوهش پر می شود گلی که بیرون از گلشن رفت جای تمکن بر دستار
خوش رویان یافت و شمعی از جهان افروزی و بهروزی در انجمن فراست و فطانت بتافت بیمن
سفر موسی علیه السلام به ثبوت پاک کلیم اللهی از خلعت خانهٔ فیض الهی پوشید و حضرت وخشور پاک
از برکت سفر بر اوج معراج به اعزاز و امتیاز تمام خرامید و یوسف وارث سلطنت و جهانبانی گردید
و آفتاب تمتع و بضاعت اندوزی هر کاروان و بازرگان به برکت دشت گردی بر آسمان حصول مرام [illegible]
درخشید تا لعل بی بها در کان است کمتر از سنگ است و تا گوهر در شکم صدف است هیچ خزف فرومایه
و بی رنگ است تا ثمر بر درخت است طعمهٔ کرمان و طائران است و تا تیغ در لباس نیام نهفته است
سرمایهٔ مورچه و زنگ و زیان است چون لعل و گوهر از نهانخانهٔ عزلت بر آمده پا به بازار نهاد
ذات بی بهائی و بلند نامی بدادو چون ثمر از وطن شاخ جدا شد بر مائدهٔ شاهان جهان ستان
رسید و به بیرون رفتن تیغ از خانهٔ نیام تن انامل کلید نصرت و فیروزی اقالیم گوناگون بوسیدن
کاروان تا خاک راه منازل کوه و بیابان نخورد کوکب آمال و آرزوی او بر افلاک تمتع و کامیابی
نه درخشید کواکب چون از برجی به برج سفر فرمود از گلگونهٔ تاثیرات رنگارنگ چهرهٔ نورانی نمود
و از مشعل اثر خود گرد ظلمات از صحن کائنات بزدود درویش گفت آنچه گفتی نیک شنودم و بعز سخن
فرا رسیدم آنهمه که گوهر تقریر در سلک بیان سفتی بحق فراخ دستان و جاه مندان و مایه‌داران
و اهل بضاعت است و تنگدستان را سفر کردن دیده و دانسته در عذاب سقر افتادن است
و در بادیه پیمائی فقیر تنگ مایه آبلهٔ جگر و زخم به سینه و خار به دل دائما دارد کسی جا او را یاری
و غمخواری نیست و در همه جا ذلیل و حقیر فرومایه بی پایه است جائیکه میرود همچو سگ ناپاک
او را میرانند و از سنگ ملامت و طعن نزنند و کسی بر سفرهٔ کرم و عطا جای نمیدهد و [illegible]
او را نمی بخشند به اندک زاد توشهٔ راه را صرف کرده همچو برگ چنار دست در یوزه گری و گدائی

درافکند و به هزار تشویش و تنگی و فشاری رو می عزم سوی خانه باز آرد و سر و سامان و موش و ویرانه
به پیرزن چه راغبست و دولت عظمی انگاره و بهر حال اگر اینان سفر و دشت پیمائی بر دوش عزم
همی کشی باید که پیرین اندرین کارها بیدار باشی باشد که از باغ امید ثمر خوش ذائقه بچیشی و خاک ملامت
و رسوائی بر فرق آبرو نه پاشی اول اینکه مسافر را تهذیب و اخلاق و ستودگی خصائل باید و زر زیب
هر و شائسته همچو گوهر بیشبها بهر جا که رود عزیز و ارجمند است و بهر دیاری که رسد همچو رحمت ایزدی
و کرم آسمانی جایش گزیده و بلند است دوم دامان دانش چراغ خرد افروز تماشای
تمامی انجمن آفرینش از علم و هنر چه نیکو روشن و تابان باشد که دیده عام مردمان آرزومند
اقتباس انوار علوم و فنون او بوند و از کمال تامه و بهرنا و بهره جوئی دولت دیدارش بهر آثارش
شوند سوم راستی دوست و صدق پسند و خوش مقال و شیرین گفتار باشد که حلقه بر حسن کردار
و خوبی گفتارش همچو طوطی بر شکر و عندلیب بر گل شیفته و فریفته بوده در دیده اعزاز و چشم امتیاز
جا دهند و بر مسند عزت بالا تر و بلند تر نشانند چهارم سیاح جهان نورد و مسافر وادی پیما را
خس و خاشاک عبوست و خشونت مردم آزار از صحن طبع دور باید داشت و در گلزار طبع گل تهذیب
و شایستگی باید کاشت چرا که خشونت و درشتی شیوهٔ درندگان و طریقهٔ حیوانان است پنجم دست آز
و حرص همیشه در بر بود و کف سوال کشودن چو بهر افتقار و محتاجی بت از تیغ قناعت زدودن است
و آب گوهر خصائل حمیده و شمائل جز بلیه شکال اندودن و نور جبین اولو العزمی و بلند همتی را
بزیر داغ سفاهت و دنائت پوشیدن و گریبان آبروی گرامی نیاکان و شرافت نژادان
از هم دریدن حق انیست اندرز همه و مندرو کیش را از سفر اقدس اخر پنداشته در کیسهٔ دل
محفوظ داشته راه پیمای منازل غربت شدم و در تماشای چمنستان آفرینش پرداختم
و تماشای دنیا و اهل دنیا بچشم تفریح و گلگشت دیدم چون رنگ مصبغهٔ دنیا رنگها دارد
که فهمیدن آن رنگها در قوت مخیلهٔ عوام الناس نگنجد و در پیمانهٔ میزان اندیشه بهر بار زرهی
و در باری سنجیده شکر ارش گوناگون خانهای سینه افگار حزن و آلام نهفته و در خار زارش
بوقلمون گلهای خوش رنگ عیش و تنعم شگفته سودای آسودگی دل از بازار دنیا نابود
و متاع بهبودگی و شایستگی در دکان موجود چشم اهل روزگار از نور انسانیت و همدردی

بے نور و دماغ ارباب جاہمندان از خوردن آب گل رنگ عزت و خود پرستی مخمور اند
جوش تشتت خاطر و توزیع نہانی بہر جانب و ہر سمت مانند گرد باد گردیدم بسا دشت و دامن
نوردیدم لیکن حسن اخلاق از کدامی گلزار خوش بہا نہ شمیدم ناچار پاے سیاحت
و جہان گردی را از رفتار باز گردانیدم و در زاویۂ نہان بیچارہ از تنگی خاموش نشستم و
پیمانۂ جملہ آرزو ہاے دلی را بر سنگ یاس و ناامیدی درشکستم اکنون نظر بہ آفریدگار عالم
دارم و در اسجود بر وخشور پاک درود گویم اگرچہ دولت دنیا را از جاہی خفیایم چون حناے
قناعت بکف پا مالیدہ ام از جاے نخیزم چسپیدہ بکنج گوشۂ یکسوئی نگزارم

سفینۂ سومی در حکایات مختلفہ و خوش آمد خاطر خود

ستودن آفریدگار عالم را از زنگ آئینہ کردار زدودن است آفروختن شمع نیایش
در کاشانۂ ناطقہ دود دود خان سیاہ بزہ مندی را از نور جہان افروزش فرو نشاندن نالیدن
از شرم گناہ پیش رستگاری بخش حقیقی شستن چرک معصیت و ذمائم از خرقۂ افعال است
و مالیدن جبین نیاز بر خاک پاک آستانش صاف کردن است خانۂ اعمال از سجود بدنگاہ
فروغ و اپسین خوابگاہ است و درود بر وخشور سراپا نور بہار چمنستان عشق رسول اللہ است
دل و گنجینۂ سینہ گوہر بیبہاے یاد الٰہی است و زبان خوش بیان در دہن انسان کلید گنجور
بی ہر سپاس طرازی ایزد نا متناہی است الٰہی این روسیاہ را آن دل لقمۂ دہ کہ پیوستہ
در آتش یاد تو ہمچو شعلۂ جوالہ افروختہ باشد و آن سینۂ پرسوز بخش کہ در تمنا مژدۂ طاعت تو
شمع وار سراپا سوختہ باشد تہی تن موہیم را آبشار آسا درفشاندن عرق ندامت از جرائم و معصیت
ایستادہ دار و آز طغیانی دریای دیدۂ جہان بین خس و خاشاک ناستودگی و خطا را از راہ
خلوص بردار آمین آنکہ مدت ہا می ورا از دریای دلم موج سر میزد کہ چندے گوہر آبدار
از ذکر بعض بزرگان و محسنان و دوستان کہ بر من شفقت دلی و ظل عاطفت بزرگانہ دارند
و عزیز افکار رند این سفینہ را زیب و زینت دہم و ذخیرۂ اخلاق بزرگان گذشتہ گرد آیند و
فراہم چرا کہ حال گذشتگان ہدایت پس ماندگان و نو واردان ست و سرمایۂ تجربہ
و متاع بخردی و آگاہی برای آیندگان لہذا یاد آن بزرگان و محسنان میکنم کہ با من

محبت صادق و عنایت دلی و شفقت بزرگانہ و توجہ عالی دارند

جناب حضرت مفتی الٰہی بخش صاحب طاب ثراہ و جعل الجنۃ مثواہ

حقائق آگاہ معرفت دستگاہ رموز شناس بیست یزدانی و دقیقہ رس اسرار پرنہاد ربانی تابان گوہر دریای حقیقت و طریقت جوہر بی بہای تیغ شریعت و معرفت آفتاب بُرج فرزبود الٰہی و ماہتاب آسمان فرہوو یزدان شناسی تقدس منش جناب مفتی الٰہی بخش صاحب نور اللہ مرقدہ محیط ناپیدا کنار اوصاف گرامی را از سفینۂ خیال آسمان پیما عبور کردن سہل و آسان نیست و در دریای زخار کمالات بی پایان سامی پا غوش زدن شیوۂ ہر بدرکہ دانشۂ انسان نیست فرتابش پاکش بخشش رحمانی و سایۂ یزدانی بود و ذات تقدس آیاتش رحمت بیکران و عطاے فراوان رحمانی و پرتو ربانی بود از گوناگون علوم کسبی و وہبی بہرہ یافتہ و در بزم فنون متنوعہ و علوم متکونہ چراغ یکتائی و شمع یک فنی برتافتہ میگویند کہ ہر دہ کائنات شہنشاہ موجودات بعالم رؤیا و ہر وا از دست پاک و خشو کتابی یافت مشتمل بر چہار فن یکے ازان علم قرآن و تفسیر و حدیث دوم فقہ و سیر سوم طب و حکمت چہارم تصوف و طریقت و معرفت چنانچہ درین ہر چہار علوم یکتای زمان و امام دوران بودند و در ہر فن بی مثل ید بیضا داشتند و لوای انا و لا غیری در میدان ہم عصران و ہم زبان می افراشتند عدیلش بے عدیل و ثانی و ہم پایہ او در جہان از بس معدوم و قلیل بود و آنجا مشتغلان را بی شمار سبق از ہر فنون جداگانہ ارشاد میفرمودند دیگر رموز دقیقہ از رشتۂ مشکلات علمیہ از انامل تقریر جادو بیان بہ طرز نیکو و عام فہم می کشودند تلمیذ خود را نمی خواستند کہ امور دینی و اخروی را بنان گدائی و شکم پری سازد و بہ گرگ ہر پیراہن اتقا مالیدہ دست حاجت پیش جا ہمندان بیفرازد و گوہر عزت و آبروی خداداد را از کیسۂ قناعت بہ جہالت بیرون آرد و لالی متانت و تمکنت را از سلسلۂ عزت و وقار جدا کردہ بخاک ذلت و دنائت اندازد و از غایت عالی حوصلگی و بلند بینی ریزہ خواران و شکم بندگان را بخود راہ نمیدادند و نماندہ علوم طبیہ پیش بلاہت طرازان و سعید گویان نمی گستردند و فیضان آسمانی بر غرفۂ سینۂ پاکش کشودہ بودند و شعاع عرفان یزدانی بر خاطر اقدس او پرتو جہانتاب انداختہ بود و از نور باطن خداداد خود حال اندرونی دلہای مردمان نیکو می دریافتند

و از فروغ فر ریشا و و تابش مراقبه بزم جهان را منور و روشن می داشتند و در تسطیر نظم و نثر
هرگونه بے همتا و یکتا بودند اکثر کتب و رسائل نظم و نثر سامی بدست جهانیان موجود اند
و هر بیننده و خواننده حسب ادراک و فهم خود بهره اندوز از بهره زری می شود و مذاق روح افزا
می یابد و تتمۂ مثنوی معنوی حسب ارشاد مولوی معنوی که بعالم رویا فرموده بودند نگاشته اند و
اہل مطبع او را طبع کرده شامل مثنوی معنوی نموده است و در فن طب هم کتابی مسمی بمفت المجربات
نوشته که هر نسخۂ او از بس سهل و آسان الترکیب و مجرب است و نهایت کم قیمت و قابل اعتبار است
و کار زر کشیر به شیشه ها و خرمهره ها بر می آید بسبب نادر الوجود بودنش در هر دستیکه می رسد
آنرا از نعمای آسمانی و عطای یزدانی پنداشته به سرقه می برد و لوای طبابت سے افرازد
ازین جهت در ین ولا کتاب مذکور حکم کبریت احمر دارد و سخت نایاب است ذات مفتی صاحب
یکی از نمونۂ رحمت و کرم ایزدی بود که از علماء اعلی بزمین آمده بود و شگرف فر تابش بود که از وجودش
کمال قدرت آفریدگار عالم آشکارا می شد اگر در انجمن علما از کلید زبان باب نطق و تقریر بکشایند
کسی را زهره نبود که بسان جواب دهی بجنبانند و نغمۂ سخن سرایند و اگر در محفل اطبا و حکما جلوه فرون
شوند ارواح اطبا پیشین و آسودگان خواب واپسین را در مهد گور بجنبش آرند و زبان مرحبا و آفرین
در خلوت آرامگاه بکشایند و اگر در مجمع صوفیۂ کرام قدم رنجه فرمایند رموز عرشیان و غوامض
افلاکیان را به ادنی توجه و نیروی باطنی بزمینیان فرا می نمودند عالم باعمل و صوفی اکمل
و حکیم اجل و فقیه عالی جل و نخل بودند هشتاد و شش سال درین کارگاه چرخ و سوسه سنه قرار
گذرانید در سنه یکهزار و دو صد و چهل و پنج بوقت مغرب روز یکشنبه داعی اجل را لبیک گفت
زادگاه و خوابگاه واپسین قصبه کاندیله است

جناب حضرت شاه حاجی کمال الدین صاحب نور الله مضجعه

عارف کامل هردم و ریاد یزدان شاغل سلطان العارفین برهان المحققین امام زین العابدین
آفتاب دین متین رئیس الاتقیا انیس الاولیا چشمۂ فیض الطاف الهی منبع کرام عطاف نامتناهی
کهف المؤمنین جناب شاه کمال الدین نور الله مرقده قدوسی برادر حضرت مفتی الهی بخش صاحب
بوده اند در ریاضات و مجاهدات یکتا و بے همتا بودند پیوسته تن در ریاضات داده در

انوار الہیہ بود و سینۂ پاکش مہبط جلوہ و اسرار مخفیہ و خفیہ بود و اقعات کشف و کرامات ایشان
گوناگون خرق عادات آن مخدوم جہان بر زبان جہانیان در پردہ گوش صوفیان خدا پرست
شائع و ذائع است و بلندی تقدس و اوج محبوبیت مقبول طبائع است جلای آئینۂ دل و صیقل
مرآت باطن ہر دم مرکوز خاطر اقدس بود و دمے بی یاد آفریدگار عالم نہ میگذاشت و نفسی بی ذکر
قادر برحق نمی رفت تسبیح پیمایان گویا از جوش دریای محبت الہی ساختہ بودند جمیع عناصر مطہر ایشان را
از آب و گل رحمت و محبت افراختہ بودند و آشنایان فکر میفرمودند کہ در زندگی دو دم بکار آید و خانۂ
تاریک واپسین را از نور جہان افروز ذکر دار سود و میفرمودند کہ دنیا ہیچ در ہیچ دانستہ ہمیشہ ازین
کارگاہ پر وسوسہ گسستہ خاطر می بودند و آئینہ معرفت الہی را ہر دم پیش نظر می داشتند با وجودیکہ
متنفر از تماشای این کون و فساد و طمطراق این بازار شکست بنیاد بودند تاہم طالبان راہ ایزدی
و رہ نوردان منازل عشق الہی در خلوت و جلوت دامن عقیدت و ارادت از دست نمی دادند
گروہا گروہ مردم از اطراف و اکناف عالم دست بہ بیعت می نہادند و گرہ از رشتۂ ارادت بناخن توجہ
حاجی صاحب ہمی گشودند سبحان اللہ زہی ذات کرامت سمات بود کہ از دیدن روی پاکش
جوش عقیدت صادق و ارادت واثق در دریای سینہ می زد و از بوسیدن غاشیۂ صحبتش
محیط یاد قادر مطلق و ذکر ایزد برحق بہ خروش می آمد دامن ذات جلالت آیاتش از غبار
تیرۂ محبت دنیا و لوث ہوای دنیوی صاف تر از رخسارۂ گلعذاران بود و آشیانۂ طائر توکل و
قناعت بر شاخسار سدرۃ المنتہی و قلۂ عرش نشان بود و از خمخانۂ صحبت گرامی مشائخان
و خدا پرستان ساغر عشق واحد خرد بخش جان آفرین چشیدہ بود و بار چلہ ہا و خلوت ہای
رنگارنگ غذای روح و آسایش جان پنداشتہ بارہا کشیدہ بود و از غایت صفای جلای باطنی
صور اسرار رحمانی و رازہای یزدانی بر آئینۂ دلش آشکارا تر از مہر جہان افروز بود و مذاق کلام
عظمت فرجامش تشنہ دلان بادۂ وحدت را عشق حقیقی آموز و وجود باوجودش چراغ روشنای
قدرت الہی بود کہ در بزم جہان برای اظہار صنعت صناعی او تعالی روشن گردیدہ بود
خرامش در قرتاب نشانش بہار چمنستان آفرینش باید شمرد و از تصور تمثال پاکش زنگ خیال
این سراب گاہ پر فتنہ از آئینۂ سینہ باید سترد و مقامی از مقامات تصوف و اوج معرفت نماندہ

که فرتاب جهانگیرش فرهنداند به تصرف نداشته باشد و صیدانی از میدان های عالم بالا و قیام گاه
سپهر آن چرخ جهان همگی اوصاف ذاتی و صفاتی شاه موصوف به حیطهٔ بیان آوردن کار خامهٔ
مقطوع اللسان نیست و تمامی فضائل صوری و معنوی را به سلک گزارش کشیدن شیوهٔ زبان
الکنت لشان نیست شنیده اند که افسانه بسیار تیزروی گفت کم و گفتار بے شمار است چند سال
قبل از وفات مفتی صاحب مرحوم سجادهٔ هستی دو روزه را از زمین دار فانی برداشته بخلوت خانهٔ واپسین
گسترده و داغ مهجوری بر قلوب پس ماندگان در گذاشتند خلوتکدهٔ دائمی قصبهٔ کاندهله است

جناب مولوی محمود بخش صاحب نوّر الله مرقده

شیرین چشمهٔ فیض و کرامات دریای ذخار جود و افضلات درخشان گوهر حبل المتین غواص
دریای دین متین قطب اقلیم شریعت و طریقت مستحکم الیوان سنت حقیقت آثار مشهور عالمان
و رئیس عارفان فرشته وش جناب مولوی محمود بخش صاحب رحمة الله علیه سومی برادر جناب
مفتی الٰهی بخش صاحب بودند و در حسن اخلاق و حلم و متانت و خداپرستی یکتا و در فیض رسانی
و دلجوئی خلق الله و زهد و مجاهده بے همتا بودند و از علوم ضروری و فنون لابدی خصوصاً
علم بر نهاد آسمانی و حدیث و خشنود سراپا نور بهرهٔ وافر یافته و چراغ تورع و تقوی در کاشانهٔ سینه
که گنجینهٔ جواهر زواهر عشق الٰهی و رحمت ایزدی بود بر تافته همه عمر در یاد آفریدگار عالم
بگوشهٔ خلوت گذرانیده و در چپقلش کدهٔ جلوت کمتر خرامیده و از آلوث دنیا و تماشای ارباب دنیا
دامن کشیده خاطر و خلیع العذار بوده اند و در راه کسی نوع هوا و هوس از پای آرزو و گام تمنا
نه پیموده اکثر اوقات در رموز لطائف می گذشته هر دم پیمانهٔ عشق ایزدی و ساغر محبت الٰهی
لبالب میگشت و از دیوان ازل بهره از متانت و حلم و تحمل و توکل بیشتر از همه بندگان خدا یافته بود
و در میدان ریاضات و مجاهدات و هرگونه عبادات همچو مسافران چرخ پیش قدمی نموده براه
رضای ایزد تعالی شتافته بود و بصورت انسان فرشتهٔ حمیده خو پیدا شده بود و گاهے لب
بمزاح و خنده نگشوده چون از دولت خلوت الفراغی دست میداد و طلبهٔ راسخ المشرب را تعلیم
رموز دینی میفرمودند مجیب الدعوات باقصی غایت بودند گویا اجابت بر آستانهٔ شریفش هر دم
حاضر و منتظر می بود و در حقیقت تیر دعا به طرفة العین بر هدف اجابت رسیده بانگ رسیدن خود

نورّا میداد و گره لاینحل از رشتهٔ مآرب و مقاصد به چشم زدن می‌کشاد بعالم کبرسنی و در سنه یکهزار
و دو صد و پنجاه و هشت نبوی روز پنجشنبه چهاردهم ماه رمضان ازین جهان فانی رخت زندگانی
بعالم جاویدانی درکشید و بخلوت دائمی سجادهٔ اقامت گسترانید نزادگاه و آرامگاه کاندهله است

جناب حضرت مولوی امام الدین صاحب قدس سره

مستجمع الصفات صوری و معنوی مجمع الکمالات کونی و الهی نخلبند حدیقهٔ علم و فضل واقف
اسرار ابد و ازل جامع علوم دینی و دنیوی تابع سنت و شریعت مصطفوی زنگ زدای
آئینهٔ علم و هنر رنگ افزای چهرهٔ تقدس و گزیده سپهر درخشان گوهر تاج ذهن و ذکا روشن
جوهر اکلیل فهم رسا امام علمای دین متین جناب مولوی امام الدین رحمة الله علیه چارمی
برادر جناب مفتی الهی بخش مرحوم بوده اند از علوم متداوله و فنون مروجه بهره مند و در ذهن
و ذکا و فهم رسا از همه اقران و همسران ارجمند تحصیل علم از برادر اکبر خود و از مولوی شاه عبدالعزیز صاحب رح
فرموده بود و دقائق علمی را به نیروی طبیعت و ذهن نیکو فهمیدی و برهنمونی جودت طبع و حدت ذهن
از تقریر استاد فرتاب نهاد بالاتر و بلند تر رفتی و در هر فن لوای یکتائی برافراشتی و در هر علم
تخم بیان به طرز دلپسند و نضارت بخش و تازگی افزا در کاشتی در اندک زمان یعنی بعمر چهارده سالگی
از تکمیل علوم منکونه و تحصیل فنون متلونه گلگونهٔ الفراغ بر جبین ذات کرامت سمات خود مالیده
و از غالیهٔ عنبر بوی حصول دولت فنون رنگارنگ چهرهٔ حال را تابان و درخشان تر از مهر جهان افروز
فرموده و در نوشتن هرگونه نظم و نثر و تصنیف رسائل در هر فن و تحریر حواشی بر کتب فلسفیه
بی عدیل بودند چنانچه اکثر حواشی بر کتب درسیهٔ حکمت و فلسفه رشحهٔ کلک جواهر سلک آن مرحوم
در کتب خانهٔ آن یکتای زمان یافته می‌شوند اما همه بطور مسودات بخط خام و محکوک افتاده اندار
از بیش اوج ذهن و بلندی فهم بر عالمان دشخوار بین پیداست و از خواندنش بلند پروازی
مرغ ادراکش بر ضمیر صفا بیان بازار معنی هویداست شاه عبدالعزیز صاحب رح میفرمودند که
در همه عمر کسی را ذهین تر و عالی طبع تر از مولوی امام الدین نیافتم چندانکه غوص کردم و جهد نمودم
که منتهای پرواز طائر ادراکش ظاهر و آشکارا شود مرغ تفحص و تجسس با فرسنگها پس اشهب
ذهن او مانده افسوس در عین شباب بلا حصول تمتع از حسن جوهر ذاتی و صفاتی خود گل زندگی

از شاخ هستی محمول و پژمان شده بر خاک مرگ افتاده و داغ حسرت را بر دلهای پس ماندگان
بنهاد بیشک دنیا فانی است

جناب مولوی حکیم محمد اشرف صاحب نور الله مرقده

افضل العلما و اشرف الحکما سلطان اقالیم دانش عظمت برهان ممالک بینش و حکمت و فطانت حکیم حاذق
پزشک دانق نباض امراض جسمانی و روحانی و طبع شناس واقعات و کیفیات ارضی و آسمانی
عالی فهم و طبع الطف جناب حکیم محمد اشرف رحمة الله علیه فرزند ارجمند مولوی امام الدین صاحب
بوده اند از همه فرسایان موجودهٔ زمان خود فرخنده روز بر دست و بلند غلغله بودند در حصول علوم متداوله
و فنون مروجه علم الفراغ برافراشته در آخر بهر مراسم پزشکی و تبلیغ لوازم طبی خود را از همگان فرسا دانان
دانا نامی و گرامی داشته اند در نبض شناسی و به کنه امراض رسی به آن درجه قادر و حاکم بودند که از
مریضان و سقیمان تفتیش حال زبانی نمی کردند تکیه بر عقل و فهمی و ادراک در روشنی حذاقت و فطانت
فرموده دست به شولست می کشادند و نسخه می نوشتند هرچند مردمان خواستند که خورده و غلطی به نسخه
بگیرند از امداد غیبی گاهی میسر نشد و غنچه آرزوی کسی آهو گیر بر شاخ تمنا نشگفت و از کم گوئی و کم سخنی
بعض عامیان الزام عدم توجهی و کم التفاتی به فتراک ذات اقدس می بستند و نازک دماغ و مستغنی المزاجی
می گفتند حکایات نبض شناسی آن مرحوم بسیار مشهور و معروف اند و در تکمیل علوم [illegible]
و فلسفیه و فقهیه و تفسیر موصوف نظم هم میگفتند چنانچه قصهٔ سورهٔ یوسف از یادگار آنها بر دست مردمان
موجود است و خیلی تنظیم و تبیین او از دیدنش پیدا و مشهود در معالجات هم کتابی است [illegible] ذی حجم
و ضخیم مسمی به بحر العلاج تالیف فرموده چند نقلش دیده ام کمال ذهانت و اوج حذاقت مصنف مرحوم
از آن روشن و هویداست و تابش آفتاب جودت طبع وقاد و شان از او هویداست در فیض رسانی عام
رشک ارزانی در ازمنی بودند کهف الانام و مرجع خواص و عوام شش میگفتند بسی فر گروه تلمیذان

مراد از شاه ارزانی رحمة الله علیه است ۱۲

فن شولست و پزشکی در اطراف و اکناف هند یافته می شوند بتاریخ سوم ربیع الثانی سنه [illegible]
و هفت نبوی گوهر روان اقدس را از کیسهٔ هستی برآورده بجوهریان [illegible] قضا و قدر تفویض
فرمودند و همه متاع اوصاف گزیده و خصائل پسندیده انجا [illegible] بآنجهان جا گزیدند
صرف انفوش ستوده کرد [illegible] روزگار [illegible] و خوابگاه دائمی

موضع خانپور ضلع بلندشهر است لاریب کردار نیک و اعمال صالح را بقا هست و باقی همه را فنا

جناب حافظ محمد مصطفیٰ صاحب رحمة الله علیه

قتیل الله فی سبیل الله هزبر بیشهٔ عشق یزدانی شیر جوبستان محبت رحمانی مستجمع صفات
صدق و صفا جناب حافظ محمد مصطفیٰ رحمة الله علیه یکے از احفادان گرامی حضرت شفقت الٰهی بخش
مرحوم بوده اند شمع علوم مروجه و چراغ فنون متداوله در انجمن ذات حمیده خود منور داشتند
و کاشانهٔ قوت حافظه از یاوری حارسان و چاؤشان لطف ایزدی درخشان همی یافتند
سفینهٔ سینهٔ ایشان از سمت پیدا و آسمانی نمونهٔ لوح محفوظ بود و آن خواندن مصحف اقدس
که بغایت خوش لحنی و به شیخ و دلاویزی می خواندند عروس پرده نشین سمع سامعان را مسرور و محظوظ
میکردند و در شجاعت و تنومندی و مرد دلی یگانهٔ جهان و در شوکت و شهامت شهرهٔ آفاق
و مقبول زمان و در نیروی جسمانی و نبرد آزمائی بچو مهر جهان افروز بے نظیر و در فطانت و متانت
و دانش پژوهی عالی بلند تدبیر کلید گنجینهٔ خلق و حلم را در دست داشتند محراب عبادات و ریاضات
و مجاهدات صوری و معنوی را ملجا و ماویٰ می پنداشتند در سنه یکهزار و دو صد و چهل و سه همراه
قافلهٔ جناب سید احمد مرحوم در هنگامهٔ سکهان ساغر خوش گوار شهادت فی سبیل الله چشیدند
وازین کارگاه کن فیکون بهشت بریاض جنان جاوید نطاق زندگی از کمر هستی بگشادند مرد با خدا
بودند که بخدا رسیدند

جناب حاجی محمد صابر صاحب نور الله مضجعه

سیاح ملک لاهوت و ملاح کشتی ملکوت روشن دل بیدار درون سراپا زهد و تورع مشحون
یادگار راه لیاقی اکابر جناب حاجی محمد صابر قدس سره برادر کلان حافظ محمد مصطفیٰ بودند
ملک فردوسی و سیاحت عالم را بفحوای قل سیروا فی الارض نیکو می دانستند طبع بعلی از طمطراق
دنیوی وارسته اندرون چون بیت المقدس آباد و بیرون خراب و خسته میداشتند تا از کسی
نه چشم باطن نه بیند از گلزار زرش گل تمنا نه چیند خود را براه خدا به کشاده دلی و فراخ حوصلگی
سپرده بود و از مصطبهٔ محبت الٰهی و خمخانهٔ عشق ایزدی جام جان نثاری خورده همه عمر
در همراهی و امداد و اعانت قافلهٔ امیر سید احمد مرحوم گذرانید و چند حج بیت الله هم ادا گردانید

مردِ متوکل و کم سخن و مجیب الدعوات و ستوده اوقات بودند در بیماری دق ازین سرای فانی بملک جاودانی رسیدند خوابگاه ونزادگاه قصبہ کاندھلہ شریف است

جناب مولوی محمد مظفر حسین صاحب مرحوم

ضیای جہانتاب مہرِ سپہرِ طریقت و حقیقت شعاعِ عالم افروزِ نیرِ شریعت وحدتِ اسوۂ اولیای زمان و زبدۂ علمای دوران بہارِ گلزارِ ریاضات و مجاہدات آفتابِ خورشیدِ مکاشفات و عبادات اکمل العابدین و افضل الزاہدین قبلۂ کونین و کعبۂ خافقین جناب مولوی محمد مظفر حسین صاحب رحمۃ اللہ علیہ - فرزندِ ارجمندِ جناب مولوی محمود بخش صاحب مرحوم بوده اند تکمیل علوم ظاہری و باطنی و تحصیل ضوابط دینی از مولوی محمد اسحق صاحب نموده و چراغِ دانش علوم لدنی فروزِ آسمانی از شیدِ شمع فیض وہبی شاه کمال الدین صاحب افروختہ فروغ اتقا و تورع از لوحِ جبین پاکش چون انجم بر چرخِ برین تابان بود و تابش نیرِ زہد و مجاہدهٔ اندرونی از صفحۂ آسمانِ حالِ کرامت اشتمال عیان و درخشان صورت و سیرت و طلعت و سریرت ہمچو صحابۂ کرام داشتند و براه خدا و طریق محمد مصطفےٰ دائما منجوق علم طاعت بہوای محبت و عشق الٰہی سے افراشتند در ماه رمضان المبارک ہمہ شب در یاد حق و شغل بہ بست یزدانی مانند کواکب بیداری بودند و خواب نوشین را در خانۂ دیده راه نمی دادند و برای یک لحظہ و یک ساعت سر بہ بالین نمی نہادند و از خوفِ روزِ رستخیز گوہرِ بے بہا از دریای دل برآورده براه چشمۂ چشم بدامن می افشاندند و گاہ از بیم جلال ایزدی زرد رنگ چون مہرِ درخشان می شدند و گاہی از لطف رحمانی گل بہ رنگ شادان می گشتند و پرستش گاه عام مومنین را بسیار طواف فرموده و آرام کدۂ خشورِ اقدس را ہم زیارت نموده گاه گاه ہمچو عمامہ بندان در ہمیشہ گویان پند و نصائح ہم می گفتند و تقریر شان از غایت فصاحت و بلاغت یاد از باریدن رحمت آسمانی می داد و بیان متانت نشان آن از انگشت اثر گره شک و شبہہ از رشتۂ دل می کشاد و خوبی وعظ و پند در کالبد گفت نمی گنجید و در میزان گفتار سنجیده ره طاعت الٰہی و گفت رسول پاک را از دست نہ دادند و ہمہ امورات دینی و دنیوی و ہمگی مہمات صوری و معنوی حسب آئین آسمانی و گفت یزدانی بہ تقدیم می رسانیدند و حقوق خدا و بندگان خدا را نیکو نگاه میداشتند و در احیای سنت نبوی

احمد [illegible] بسعی [illegible] بجا می آوردند و بسیار سعی کوشیدند که گاهی قدمے هم خلاف سنت
[illegible] بی رضاے پیغمبر خدا نهند همایم انسان صورت ملک سیرت بودند بظاهر
[illegible] مصروف و بباطن در آبادی زندگی دوم همه تن مشغوف چون زیاده از حد شیفته
و فریفته [illegible] بودند در مدینهٔ منوره بمرض اسهال در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و سه هجری
از این سراے فانی بملک جاودانی رسیدند و خلد برین را نزهت گاه دل افروز دلی فنا پذیر گذاشته
رخت هستی [illegible] کشیدند و ملجاے [illegible] فردوس اعلی را ساختند و دیده در تماشای خلد بردند

جناب مولوی ابو الحسن صاحب رحمة الله علیه

افضل العلما اکمل الفضلا اشرف الحکما اعظم الاتقیا درخشان مهر سپهر جلالت و ایالت تابان
نیّر جهانتاب آسمان شوکت و حشمت چراغ ایوان مجاهده تازه بهار چمنستان مکاشفه و مشاهده
موشگاف هر گونه علم و فن جناب مولوی ابو الحسن صاحب طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه
فرزند ارجمند جناب حضرت مفتی الهی بخش صاحب بوده اند کلید کنوز هر گونه علوم و فنون کونی و الهی
از خدمت بابرکت والد بزرگوار خود بدست آورده بودند و باب اسرار نهانی و رموز معارف ربانی
هم از آن درگاه آسمان پایگاه کشوده عارف روشن دل ولی کامل دقیقه فهم عالی دماغ بیدار درون
[illegible] دانش [illegible] شده اند بیشتر اوقات بلکه همه عمر در پاغوش دریاے معرفت و یاد ایزد برحق میگذشت
دمے از ذکر یزدان پاک رایگان نمی رفت محیط ناپیدا کنار مروت و فتوت [illegible] گوهر
درخشان لولو بودند تا عمر آخر همه دان سفینه خوش رفتار سخاوت و کرم و موج روح افزا
[illegible] بحر شوکت و ستوده شیم عابد زاهد عالم کامل و حکیم فاضل اسوة الامجاد [illegible] ماثل
زبدة الاکابر فرشته خو و عاقل بودند هر سال دو ماه معتکف مسجد بودند از شروع
ماه شعبان تا آخر ماه رمضان سجاده نشین تنهائی و یکسوئی می شدند و حق ذوی القربا
باحسن وجوه بتقدیم میرسانیدند غربا و فقرا را بهمین ودیعت ایزدی تصور نموده بکشاده دلی
و فراخ حوصلگی می نواختند و [illegible] خسته درونان [illegible] حال [illegible] گرمی و جوش
محبت الهی متوجه می ماندند ضعیفان را از ایذای ستم پیشگان تعدی پرست [illegible] رستگاری
[illegible] سحر [illegible] نظم و نثر یکتای زمان و سحبان بیان بودند [illegible] در فن پزشکی و طبابت رشک ارسطو

و بقراط شده اند در نظم سحر الحقیقت و گلزار ابراهیم و دیگر قصائد و مثنوی های بی شمار بدست
شایقین است کلام آن همایون فرجام از بس شسته و فصیح و متین است با وجود فرط عبادت
و ریاضت جهات دنیوی و امورات روزمره را نیکو می فهمید ند و به کنه معاملات و حصول واقعات
به بادی النظر می رسید ند بعالم کبر سنی در سنه یکهزار و دو صد و شصت و نه هجری جام تلخ
کل من علیها فان نوشید و طلیعۂ پای فنا بر دوش هستی کشید داخل خلد تاریخ وفات است
زادگاه و واپسین آرامگاه قصبه کاندهله است

جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب نور الله مرقده

حقایق آگاه معارف دستگاه حدیقۂ خوش فضای علم و عمل دقیقه رس معانی ابد و ازل
نور شمع جهان افروز شریعت و طریقت ضیای جهانتاب نیر حقیقت و عظمت عالم باعمل
از همه اقران و امثال گزیده و افضل دریای ذخار علوم مشکونه و محیط ناپیدا کنار
فنون متلونه روشن دل عالی طبع بزم فضیلت و شریعت را درخشان شمع دقایق آگاه
نو و کهن جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن رحمة الله علیه فرزند ارجمند جناب مولوی
ابو الحسن مرحوم بودند گلگشت اقالیم تکمیل دقایق فلسفیه و حکمیه از توجه جناب مولوی محمد فضل حق
مرحوم طی فرمود و منازل دشوار گذار جمیع فنون متداوله و مروجۂ زمان را از پای اولو العزمی
بطرز سنجیده قطع نمود فرتابش فرتاب سمائش همه نور مطلق آفریده و بصورت انسانی
پیکر شان قدرت حق آشکار گردیده و مسیر این چرخ از آفتاب تقدس و تورع آنحضرت
مقتبس انوار تقوی و فیضیاب باشندگان ملاء اعلی بر آستانۂ فرتاب نشانۂ ریاضت و
عبادت ایشان حاشیه بوس تسلیم و آداب از لوح جبین خورشید تنویرش که مطلع الانوار
جلال ایزدی بود شید عظمت و سعادت درخشان و از صفحۂ سیمای مهر ضیای او شان
تفسیر جلوۂ متانت و ذهانت پیدا و عیان سینه از برکت مصحف انور گنجینۂ لوح محفوظ و گلزار خاطر
فیض مظاهر از تبسم غنچۂ ذکر الهی بسان چمنستان خوش فضا پیوسته خندان و محفوظ حدیث
و قوت حافظه بدرجۂ بود که هرچه در همه عمر دیده و شنیده بودند همه محفوظ خاطر بود سینۂ پاکش
گنجینۂ اسرار غیبی و راز آسمانی بود و نمونۂ لوح محفوظ و یا نقش خاتم باید تصور دید و از آئینۂ صحبت

و مرآت صحبت و ملازمت فیض موہبت شان صورت جمله علوم و عکس ہر گونه فنون به طرف العین باید دید و وقتیکه لآلی آبدار تقریر علمی به سلک بیان می سفتند سامعین می پنداشتند که باران فیض آسمانی بر کشت زار دلهامی بارد و جواہر زواہر دقائق حکمیه و منطقیه را از حلقه کانهای حقیقه و مزلفه به طرز آسان و بلاغت بزور فصاحت و بلاغت و به یاوری فرجود خداداد آشکارا سے بر آورد از فرط جوش تقوی به یکرنگی گرائیده بودند و از دلق اوث دنیا بر آمده کسوت عرشیان پوشیده فرشته انسانان کسے را مثل شان چشم ناظرین نه دیده و نه گوشے مانند آن دیگرے را شنیده. مثنوی

ندانم ملک یا بشر بوده اند (فرشته) | [illegible] بشر بوده اند
ز فرجود تقریر سحبان خجل | ارسطو ز فرهنگ او منفعل
درخشان بچرخ خرد آفتاب | ز نورش خجل انجم و ماهتاب
وجودش گهر بود یکتا به علم | چو مهر منور درخشان بحلم
دلش مهبط نور یزدان پاک | همه دم ز فیضان او فرحناک

گوهر توصیف از دریاے اندیشه بر آوردن و در دامن بیان آمودن از من هیچمیرز کم بضاعت بسا دشوار و لآلی تعریفش در سلک تحریر سفتن نه کار سحر زبان و نه شیوهٔ سحر گفتار پیهم اوصاف صوری و معنوی موصوف و در جمله حسن و خوبی در آفاق معروف بودند - در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و پنج هجری رخت هستی بفردوس پاک کشید و دریغا که وجود آن کان علم بگوشهٔ خاک گردید تاریخ وفات یازدهم محرم یکشنبه پاس مانده روز سه شنبه است زادگاه و خوابگاه قصبهٔ کاندهله است

جناب حضرت مولوی امام بخش صاحب متخلص به صهبائی رحمة الله علیه

مستجمع الکمالات بی پایان و مجمع تفضلات بیکران زنگ زدای آئینهٔ فصاحت و بلاغت مصقل مرآت صفوت و متانت مهر سپهر سخن دری درخشان کوکب آسمان معانی پروری روشندل بلند ادراک پرنور جلی نور طبیعت پاک پیمانه پیمای بزم هنر آرائی جناب مولوی امام بخش متخلص به صهبائی رحمة الله علیه طی کردن منازل توصیف این گزیده تبار ستوده کردار

نشانۂ تیر قضا شد و از ین تنگنای ظلمت آگین رخت زندگی به اوج اعلی علیین بردند آه هزار آه که نعش پاکش بار احسان گور و کفن از پس ماندگان نه کشید و نه آن عالی طبع منت کش زمین برای خانۂ واپسین گردید مثنوی

ندانم کجا رفت آن نعش پاک	ملک برد یا ماند بر روی خاک
ندانم کسے داد اورا کفن	دیا ماند چون سایه بر خاک تن
ندانم چه کرد است با او سپهر	ز جامه کفن کرد یا تاب مهر
بنعش کش نبود ندا اورا نهان	و یا مرتفع شد سوی آسمان
کسے فاتحه هم برو خوانده است	بعطر گلابی برافشانده است
گدای گل و بلبل و باد و دشت	بنعش کش جز عقیدت گذشت
الهی بیا مرز مظلوم را	کلاه شهی ده بجلباب بقا
بفردوس اعلی بود جای او	بهشت برین باد ماوای او

حضور فیض گنجور جناب معلی القاب حضرت مولوی استادی سید احمد خان صاحب بهادر نجم الهند ادام الله اقباله و افضاله و جلاله

اعلم العلما افضل الفضلا نور مردمک دیدهٔ صفوت و صفا ظهور شان و عظمت قادر بی همتا گوهر تاج عز و علا جوهر بی بها کان جود و سخا آسمان پایه عرش سایه آبدار لآلی معدن تقدس دُرِ درخشان مخزن مصطفوی دانش پژوه ملایک شکوه حاکم داد گستر نصفت پناه داور اکبر ارسطو دانش فلاطون بینش تیشت پناه خداپرستان جناب مولانا حضرت نواب جواد الدوله وجیه الملک سید احمد خان بهادر عارف جنگ سی ایس آئی دام الله اقباله و اجلاله از سادات عظام و امرای ذوی الاحترام حضرات دهلی است و شان اقدس نشانش از بس عالی است پیمودن پیمانۂ توصیف و مدح آن اشرف دوران و یکتای زمان بوساطت خامۂ مقطوع اللسان بسیار دشوار و سرودن نغمۂ تعریف و ستایش آن گل سر سبد آفرینش بر بهبری ناطقۂ کوتاه بیان سخت مشکل کار و محال زیرا چه قال آوردن آسان نیست گفت روی دو جدانی را برشتۂ تسطیر کشیدن کار قلم دو زبان نیست گرد از نگاران و سخن پیمایان زنطر لفیه نسبت

که چون زنجیر پایب مدح گستری و سلسلهٔ معاون ستایش طرازی را جنبانیدن وکشودن نخواهند
عروس اوصاف ذاتیه ممدوح و محامد طبعیه و خصائل جبلیه او را بلباس استعارات و تشبیهات
وکنایات و ستودگی عبارات ملبوس کرده و آرایش ونمایش ابله فریب داده فراهم نمایند
و داد سخن سنجی و ثناگستری دهند ممدوح ما که لطیف تر و پاک تر از روح سیران چرخ و شریف تر
از روان ساکنان عرش است از ما خاکی نژادان سیاه قلب انبار بند معذری چه سان مدح او
برروی شهود و ظهور آید و از ظلمت شب معصیت ما چگونه جلوهٔ وصف پاکش شیوع نور گیرد
علو مدارج و بلندی معارج آن تقدس پایه عرش سایه به آن درجه است که هرچه مضمون و صفت او
می تراشیم و به محیط معانی آفرینی و سخن گوئی باغوش زده گوهر حسن عبارت و لطافت الفاظ
می برآرم آن هزار گونه برتر و اعلی تر است و در کمالات صوری و اوصاف معنوی از
تکاپوی وهم و خیال بیرون و اکبر است و پیش ازین لباس سخن سنجان عالی طبع و نغز سرایان
ستوده وضع دامن دامن لآلی آبدار در ستایش فرمودند و رفتند و بسا سهروردان اقلیم سخن سرائی
و مدح طرازی چمن چمن جواهر زواهر توصیف نگاری و ثنا طرازی از خزانهٔ فکر و گنج خیال برآورده
نثار بر دامن آن فرشته خصال کردند و از بازار جهان و دکان هستی خود در گذرید ند حیف است که
نوشتن ما هیچ لفظی و عبارتی نگذاشتند و در میدان سخن نوای بلند بیانی و خوش نگاری خود
برافراشت حضرت آزرده مدحش می سرایند چه طاقت که او را کسی رد کند چه قبولش اگر
سید احمد کنند ٭ و جناب استادی حضرت صهبائی از فرط جوش محبت و یکتادلی در شان آن
ارشادی فرماید شعر قبله خوانم یا خدا یا کعبه یا پیغمبرش ٭ اصطلاح شوق بسیار است
و من دیوانه ام ٭ و حضرت غالب و جناب شیفته هم به نهج ممدوح ما ستوده اند که لطفی دارد
و ترو تازه به قالب فسرده بدمد تا چاره از کم بضاعتی و بی استعدادی و نالیاقتی خود مجبور بوده
به گزارش آن احسانات و عنایات که برین فقیر که سراپا ضعیف تر از مور نحیف است
مبذول فرموده اند و همه مسلمانان را از گوناگون جهل و نادانی برآورده از رکشین بهایات
و افتخار نموده می پردازم و بساز احسان شماری و کرم گستری آن قبله و کعبهٔ دو جهان نغمه دلی
دیگر می محبت اندرونی سے نوازم تصانیف شریعت و تالیفات منیف بی شمار دهند در الیان

بهر علوم کونی و الٰهی و فنون صوری و معنوی چراغ تسطیر بطرز دلپذیر افروخته انبارها ست که
در هر گوشه علم و هنر اندوخته شمارش در قالب گفت و کالبد بیان نمی گنجد و بکمال گزارش
نمی در آید از عنایت بیغایت ایزد بیهمال و کرم حضرت ذو الجلال همه با زیور طبع پوشیده
حسن افزای عروس روزگار است و شهرت و بلند نامی تصانیف و تالیف شریفش در اقالیم
دور و دراز و در هر کوچه و بازار است مکه و مدینه و بیت المقدس از ذکر پاکش معمور و از فیض عامش
دل عام و خاص از بس پر نور چند مساجد و مدارس در جاهای مختلف مثل مرادآباد و غازی پور
و بنارس و قصبه بسوه ضلع میرٹھ تعمیر کرانده اند و مسلمانان از ان دریای فیض تر زبان
و سیراب دهان هستند و انتما در هر مدرسه ترقی تعلیم علوم دینی و دنیوی روز افزون است
و فیض اوشان عام تر از آب جیحون است تخمیناً عرصهٔ بست سال شد و بر در آورده که در علی گڈھ
سین ٹیفک سوسیٹی برای ترقی علوم مشرقی و مغربی و هر گونه فنون علمیه و حکمیه بنا کردند
فیض او و بلند نامی او در ممالک بعیده همچو باران آسمانی و رحمت رحمانی همه جا فرا رسیده
از فیض رسانی او چمنستان علم و هنر در هندوستان شاداب و روح بخش و نشاط افزا است
و از نسیم عنبر شمیمش دماغ روزگار و تماشائیان جهان معطر و مسرت انتما است خوبی و
بهبودی این انجمن جنت نشان بر هر اقاصی و ادانی و برنا و پیر پیدا و هویدا است و از فوائد او
گروه انام مستفید بوده از ته دل مفتون و شیدا است و از عبارت دلچسپ متین و خوش آیندهٔ اخبار
پر بهارش همه اخبار نویسان را فراخ حوصلگی و قائع نگاری حاصل و هر بیدار مغز بلند طبع
بطرز تحریرش عامل است اکنون از یاوری اقبال و رهنمائی جاه و جلال مدرسة العلوم بمقام
علی گڈھ در سنه یکهزار و هشت صد و هفتاد و پنج عیسوی جاری فرمودند ترقی روز افزونش
باید دید که از روزیکه این چشمهٔ فیض بر روی عوام کشوده است همچو آفتاب عالمتاب بر سطح روزگار
نور افشان است و شهرهٔ حسن تعلیم و خوبی نظم و نسق آن از زمین تا آسمان است امیرزادگان
و عالی نژادان جوق جوق از اطراف و رده رده از اکناف می آیند خوش می خوانند و خوش
می باشند و شمع علوم متکونه و فنون متکوهه را فروغ روز افزون میدهند و داغ ناکامی
و بی علمی را از جبین ذات خود می شویند ستودگی تحصیل علوم و تکمیل فنون او بجائی درسگاه

و مدارس هند مشرف دارد و انوار افضال و رهنمائی خود در اقالیم دور و بعید بی تکلف میرساند
این مدرسه جلیل القدر بر جمله کافه انام چه هندو و چه مسلمان چه شیعه و سنی هر ملتے و مشربے که
داشته باشد بمنزله قبله و یا امام است و مرجع هر خاص و عام و مهبط کودکان امیران ذوی الاحترام است
عالیشان این مدرسة العلوم از چشم انصاف دیدنی است نه سزاوار شنیدنی از دیدنش تماشائے
قدرت ایزد بیچون و نیروی جهد و کوشش است فرتاب شعوان مرئی می شود و دیدهٔ دانش و بینش را
نوری و سینهٔ هوش و خرد را سروری می بخشد هر که این مدرسه را دید نعرهٔ سبحان الله و الحمد لله از گوشهٔ دل
کرامت منزل برکشید و نگاشتن وصف این مدرسه را که نمونه قطعه از باغ جنت است محتاج بسیار
در کار است و اطمینان قلب و درستی فهم بے شمار حسن و خوبی جهان افروزش رشک ده
هر چمن و گلزار و آسلوبی و دل پسندی او بیرون از بیان و خارج از گفتار است یزدان پاک
عمر باقی نهاد نیک سرشت او را دراز کناد و این مدرسه را تا قیام لیل و نهار معمور و آباد دارد
آمین یا رب العباد چهل سال میگذرد که این کردار نگار ستایشگر را همین آستان اقدس
سجده گاه است و ملجاے و ماواے ما همین درگاه است و از غایت فیاضی و دریادلی
و جوش جود و فراوانی عطا و فرط کرم و سخای این فیاض از عهد کودکی تا میدان بیمناک
شیب و پیری بر همین مائده ریزهٔ نان چیده رسیده ام و تماشای رنگارنگ مانده از توجه
و اعطاف بزرگانهٔ همین خداوند نعمت عالیجاه ملک پایگاه دیده ام شمار احسانش
بحیطهٔ گفتار این هیچمیرز نے آید و بکمال اندیشه عرش سیر ناگنجیدنی سبحان الله زہے
ذات ملکی صفات آفریدگار عالم بیافرید که از نور فیضش از خاور تا باختر روشن و منور گردید
ازلی پایان جود و احسانش و جوش اکرام و افضالش خورش شاهانه می خورم و خوش
می پوشم و خوش می باشم و امیرانه میزیم چون کودک نادان و خرد فهم بودم دران حال
همچو مربیان والاشان و گرامی نیاکان خجسته شان کسوت تعلیم فنون پوشانیدند و تاج مباهات
و مفاخرت گوناگون بر فرق ما نهادند چون برنا شدم و از ریعان شباب خرمن بیهودگی
و کال العیاری یافتم بر سر روزگار بر نواختند و در هر موقع و هر پهلو لواے آبرو و
عزت ما برافراختند حالا که پیر ضعیف شده ام ابواب راحت و آرام از هر سو بر ما کشودند

دچهرهٔ انبساط و خرمی ها از آئینهٔ جود و کرم خود فرا نمودند و دل مردهٔ و خاطر افسردهٔ ما را شادمانی بخشیدند

نظم هرچه گویم در ثنایش کمتر است — ذات او چون ذات مهر انور است

ذات پاکش قدسیان را کعبه است — هر حکیم نکته دان را قبله است

عقل کل در درسگاهش کودک است — در ستایش هرچه گویم اندک است

من فقیرم او پیمبرزاده است — دست خود در دست او حق داده است

هرچه او گوید زبان حق بود — هرچه آید در دلش فوراً شود

شد زبانش ترجمه اسرار حق — کس نه رو گرداند از گفتار حق

کور باطن کی ببیند نور او — موسئے باید تا رود بر طور او

چند پاک او حبیب کبریا است — زان سبب فی الشش همه صدق و صفا است

شمع تابان بزم دین احمد است — راز دار طرز زهد احمد است

بوستان دین از و معمور شد — بزم عالم هم از و پر نور شد

بوستان دین احمد را گل است — گلشن عشق نبی را بلبل است

در مروت و فتوت شانش در آئینهٔ خیال نه دیده و نه عدیلش غیر او دیگرے را شنیده گاہے
در پی انتقام از مخالفان و حاسدان خود نه شدند و نه گاہے لب شیرین را بر گله و شکایت
در کشودند و در هر گونه تحریر و تقریر و کمنه رسمی معاملات دینی و دنیوی اعجاز دارند و در هر امر
از علماے وقت طرز تقریر جداگانه و شگفت افزا انداز دارند از غایت دلنواز پسندی
و باریک بینی و فراخ حوصلگی سخنی دلچسپ از سینهٔ سخن چنان می برآرند که سامعین تمکین را
در قعر حیرت و تعجب می اندازد و حکما و علماے روشن درون را فروغ هدایت در روشنی
سخن گستری و نیرو می بیجا دو فراجشد ذات پاکش در علم و هنر آفتاب جهان افروز است
و انفاس تقدس آیاتش در نکته دانی و رموز فهمی دانشش پژوهان را حکمت آموز و در سخاوت
و ابذال کرم دریاے ناپیدا کنار و در رحم و غربا پروری باران رحمت بی شمار است و در مقاصد برآری
و عقده کشائی بسته کاران از مهر به ترد و در نور افروزی و فیض رسانی از مهر افضل و خوش تر
و چمن دین و اسلام را از آب جد و سعی او تازگی آوردهٔ مسلمانان را از کرم جلے شمار ش

بلند اوازگی ست و بلیح صوری و معنوی از همه افضل و در وجاهت و ایالت و اخلاق اعلی و اول در ایامیکه کرسی عدالت را از انوار جلوۂ ذات شان عزتے و افتخاری بود پیچیده گره از رشتۂ مخاصمت بآن نہج می کشودند که داد طلبان هم بر معامله فهمی و کنه بینی تراند آفرین می سرودند و نغمه باهمی رضامندی بر نشیب زدند الحمد لله که از مین سعادت خود از عهدۂ منصفی تا ممبری لیجسلیٹو کونسل انجمن دلپسرای بهار در رونق افروز شده اند چنانچه از عنایت ایزد بے همال بکرسی ممبری آئین بندان شاه نشین جلوه افروزانده و ترقی و آبادانی رعایا و برایا بدل معروف و مشغول بسته نظم

خدایا توئی داور داوران	ز تو قائم است این زمین و زمان
بگردون برافروخت تابنده مهر	منقش نمودی ز انجم سپهر
همه آفرینش ز تو قائم است	روان حکم تو بر جهان دائم است
نگهدار ممدوح ما را ز غم	مطیعش بود بخت و اقبال هم
بکامش بود چرخ گردنده چیر	عطارد بود بزم او را دبیر
غلامش بود عیش جمشید هم	نهد سر بتسلیم خورشید هم

جناب معلی القاب حضرت مولوی محمد سمیع الله خان صاحب بهادر سی ایم جی ادام الله اقباله واجلاله

عالی جناب فضیلت مآب فرشته خصال ستوده اقبال خورشید سیمای عزو علا مرد ملک دیده صفوت و صفا دقائق آگاه حقائق دستگاه روشن ضمیر خورشید تنویر آفتاب سپهر جلالت و ایالت درخشان کوکب آسمان مروت و فتوت عالی شان جناب مولوی محمد سمیع الله خان صاحب بهادر ادام الله اقباله از امرای کبار و رؤسای ذوی الاقتدار حضرت دهلی است در علم و فضل و حلم و عمل گزیدۂ جهان و جهانیان است و اخلاق مجسم گویا مجموع فرخ خصله بلند شان بهت و در ورع و تقوی یکتا و در مروت و فتوت بے همتا است الحاصل سعادت جهانیان ضمیر درخشان و دریای حقیقت و شریعت را گوهر تابان حلم و حیا یکے از خاکروبان درگاه ادبیت و علم و هنر از خادمان و حاشیه بوسان آستان گردون پایگاه اوست روشن ضمیر خورشید پیکر

و تقیه‌سی عالی دماغ بیدار دل بزم حیا را روشن چراغ عالم کامل و حکیم فاضل دانش پژوه
والا شکوه است بر بست داوری وقت را نیکو می داند و بر نهاد مروجه اش از بر دارند اکنون که نشسته است
(قانون ۱۲) (قانون ۱۲)
بر کرسی صدر الصدوری علیگڈھ جلوه افروز و ارکین و عمائد عدالت را حکمت فرزبود آموخته است
(یعنی حکمت ۱۲)
در انفصال خصومات و تحقیقات مناقشات ید بیضا دارند و در رفع شر و فساد داد تحسین و انصاف
و عدل نوشیروان را از پس پرده بر آورده فرا نمایند و در اجرای مدرسة العلوم علیگڈھ جناب
فضیلت مآب حضرت مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله را مدد نمایان و اعانت
بی پایان می فرمایند و ثقل بانی عالی طبع بذل جهد و کوشش از پردهٔ خفا بر روی کار
می آرند و طلبهٔ مدرسه را از غایت فرط محبت و فراوان شفقت همچو فرزندان همی انگارند
و در تعلیم و تهذیب و درستی و شستگی اوصاف و اخلاق طفلان نظر بیانه و گرامی نگاه دارند
و از دولت فرایزدی و صولت خداداد بهره ور و در فیض رسانی و کامجوئی خلق الله مانند
ابر رحمت سایه گستر است صدق و راستی یکی از ساجدان درگاه اوست انصاف پژوهی
و داد دهی و غربا پروری شیر بزم و هوا خواه اوست نور جلالت و ایالت و روشن دروی از
لوح جبینش درخشان و آفتاب فضیلت و متانت و تابش فر جود از سپهر دانش تابان است
شرافت و نجابت و مروت و فتوت آستان بوس است و آوازهٔ بلند آوازگی و غلغلهٔ متانت و سنجیدگی
شان چون بانگ اذان در اکناف و اطراف عالم نعره زن مانند کوس است از تقریر
و تحریرش سحبان خجل و از فرزبود و دانش پژوهی شان ارسطو منفعل ذات با برکاتش
نمونهٔ رحمت آسمانی و کرم و فیض فرتاب سماتش گلگونه سیمای لطف رحمانی است کالبد فرزانگی را
او بروح و روان است و آخشیج مردانگی را او جسم و جان گزارش توصیفش از بس دشوار
و بیان حقیقت خوبیهای ذاتی و صفاتی شان بیرون از شمار — نظم

آفتاب عدل را او نور هست — ملک علم و فضل ازو معمور هست
داوران عهد را او داور است — پایه‌اش از جمله عالم برتر است
همچو خورشید است او عالی جناب — شد ز فیضش جمله عالم کامیاب
هست دنیا چون صدف او گوهر است — تیغ شوکت را درخشان جوهر است

ذات او دریای جود و مکرمت | سینه‌اش روشن شعاع معرفت
شد دلش گنجینهٔ اسرار حق | از لب او می‌چکد گفتار حق
چار اخشیجش ز نور معرفت | زان سبب آمد سراپا مکرمت
شان او برتر ز شان آسمان | آستانش سجده‌گاه راستان
راکع و ساجد بدرگاه خدا | اولیای عهد را او پیشوا
زنده دار سنت خیر الوری | ره رو راه محمد مصطفی
شمع روشن بزم ورع و اتقا | خوش نسیم گلشن حلم و حیا
بحر جود و مکرمت را گوهر است | معدن لطف و کرم را جوهر است

ایزد توانا این گرامی پایهٔ آسمان پایه داور عدل گستر را تا قیام سلسلهٔ لیل و نهار قائم داراد
و دو فرزند سعود شیم دارند مولوی حمید الله خان سلمه الله تعالی درین زمان که شش ماه است
تکمیل علوم و فنون در درسگاه والا پایگاه لندن می فرمایند دوم فرزند مولوی محمد مجید الله خان
سلمه به مدرسة العلوم تحصیل علم و هنر می کنند از جبین خورشید تزئین هر دو نونهالان
کوکب اقبال مندی و بلند طالعی می تابد و از سیمای هر دو صاحبزادگان هوشمندی
و فراخ حوصلگی به طرز نیکو می درخشد الحمد لله که هر دو برادران در راه اخلاق حمیده
و اوصاف گزیده قربان روانی دارند و کلید مخازن سعادات صوری و معنوی را در جیب ذات
نگاه میفرمایند الله تعالی هر دو را شادمان داراد بحرمت النون و آله الامجاد ابیات

یا الهی هر دو را کن ارجمند | دائما از لطف تو شادان بوند
جلوه فرما بر سریر عیش دار | هر یکی را در جهان کن کامگار
بار آور نخل امیدش بود | در اطاعت عیش جاویدش بود

جناب معلی القاب نواب گردون رکاب سید محمد حامد خان بهادر دام اقباله

جلالت پناه ایالت دستگاه حاکم دوران داور زمان هنر پیشه فرزانگی مهر سپهر دانشمندی
و فرزانگی عالی جاه ملایک پایگاه صولت نشان جناب نواب سید محمد حامد خان بهادر دام اقباله
و اجلاله مهین فرزند جناب حضرت آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر نجم الهند است

از علم ضروری بهره ور و از فنون ادبی متمتع و کامیاب اخلاق مجسم ستوده شیم و در سخاوت
و زر بخشی یکتا و شجاعت و غربا پروری همچو مهر انور بی همتا و در دریا دلی و گوهر ریزی بی عدیل
و یکتا آئین فوجداری نیکوتر از بست آرایان می دانند و رموز ضیقه و منشار نهانی قانون را
چنانکه باید می شناسند در این زمان بر کرسی سپرنٹنڈنٹی پولیس بمقام چلی بعیت ممتاز اند
و از همه داوران و انتظام کنندگان اعلی و سرفراز استحکام رای تفتیشش محکم تر از حکم
قضا و قدر است و انضباط فرمان صولت توامان او پیچوان از جرائد داوری اکبر است
دیانت و امانت مانند آتش چیز و سرشت هست و چمنستان طبع پاکش از آبیاری خوشدلی و
خوش طینتی نضارت افزا و تازگی بخش مانند هوای بهشت است در همه اوصاف صوری و
معنوی موصوف و در جمله شایستگی های کونی و الهی معروف زنده دل بیدار جان سخی زمان
و کریم و با بذل دوران است در سخاوت و گوهر ریزی رشک دریا و در شجاعت و بسالت
بی عدیل و یکتا است غریب پرور کهف انام مرجع خاص و عام تکیه گاه بیکسان عقده کشای
بسته کاران است سخاوت و مروت و دوست نوازی جوهر ذاتی و امر جبلی است و شجاعت و شیر افگنی
خاصهٔ طبعی و خلقی است وضع امیرانه و اخلاق و مروت درویشانه دارد صحبتش خجسته است
که غنچهٔ خاطران افسرده درونان را از نسیم خوش خلقی گل گل می شگفاند و بدین دیدارش
جوشا نیست که تحیرزدگان و اندوه خوردگان را از هوای کرم بی پایان فراوان
می خندانند طبع لطیفش از گل تقسیم خجسته اولیا پاک پایهٔ خوبی او برتر از افلاک است نظم

در محبت مهر انور در ایالت حاکم است	در شجاعت شیر یزدان در سخاوت حاتم است
در همه اسرار ملکی بی نظیری ناظم است	پایهٔ او برتر است از پایهٔ عرش برین

و در قطعا کف دریا نوال را برای جود و بخشش بکشاید معادن جواهر زواهر از بیکرانی عطایش
در گنج غارشان گردد و دریا از فراوان گوهر بخشی او در خجالت کم مایگی خود کناره گشته بنوعی که
تیغ شجاعت هیبت گیر و از صولت خداداد شیر و ببر از یک سر آب خورد و از ضیای
کوکب جلالت او تاریکی ظلم و اعتساف از صفحهٔ جهان ناپدید بود و از هیبت خنجر انصافش
سرد قطاع الطریقان طریقهٔ عابدان و زاهدان ورزید و گروه دزدان از اندیشهٔ دزدی یکسو بود

سجاده نشین عبادت و ریاضت گردید آینده زمان وزین این داور دادگر عدل گستر را
دائما شادمان داراد و از حصول جمیع مآرب ظاهری و باطنی کامران کناد عنایتیکه بر حال این
فقیر دارند بیرون از حیز تقریر و تحریر است تا زنده ام بندهٔ این درگاه ام

جناب مستطاب معلی القاب آنریبل سید محمد محمود خان بهادر
جج هائی کورٹ الہ آباد دام اقباله و افضاله

دقائق آگاه حقائق دستگاه آسمان پناه ملائک پاگاه دانش پژوه مهر شکوه نور سیماسے
بخت مندی رضیای جبین عالی بینی زنگ زدای آئینهٔ علم و فضل رموزدان اسرار ابد و ازل
نیر رخشان آسمان فضیلت کوکب تابان گردون حکمت ارسطو زمان لقمان دوران جناب
آنریبل سید محمد محمود خان بهادر دام اقباله دومی فرزند ارجمند جناب آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر
نجم الهند هستند آن شرالیف علوم و فنون صوری و معنوی مشرف در سنجیدگی و لطافت طبیعی از
ساکنان عرش الطف در چشم اوصاف حمیده مکرم و به انجمن خصائل جمیله معظم مترا با اخلاق
یعنی فرشتگان ۱۲
همه تن معدن سعادت است و اشفاق آن هنگام انتشار انوار صبح شعور و خردمندی و خرامیدن
فرزند خاور شباب تا این زمان که سنه ۱۸۸۲ع است در تکمیل و تتمیم علوم و السنهٔ مختلفه مصروف اند
مراد از آفتاب ۱۲
درخشان اشعه به توجه جانب تحصیل هرگونه کمالات و سعادات معطوف نیک سرشتی و عالی فطرتی
و خوش خلقی عنصری از آخشیج اربعه اوست و حسن خوبی و بلند همتی و فراخ حوصلگی و شگفته دلی
از عادات طبعیه جبلیهٔ اوست شب بیدار روشن دماغ آگاه درون زنده دل القدس منزل آیت
در جمیع عقلای زمان و حکمای دوران همچو عقل کل از همه معاصران عاقل عطارد میر منشی دیوان
جنت نشان اوست مهر جهان تاب یکی از خادمان و فرمان برداران بارگاه و خاک نشینان آستان
اوست چون از مدرسهٔ لندن سند لیاقت و فارغ التحصیلی بدست آورده در دیار هند مانند
مهر جهان افروز پرتو افگن شدند چندی کار بیرسٹری را بطرز پسندیده سرانجام دادند بسیار
گره دیگر دانسته های معاملات بسته کاران به ناخن تدبیر کشادند بعد از آن از میمونی
اقبال روز افزون و ستوده منشی و عالی همتی خود بر عهدهٔ ججی رای بریلی سرفرازی یافته در پی
داوری و عدل گستری را بدان فرمودند چندی داد ادا نه و حاکمانه گلزمین دکن مدتی هم

گلگشت نمود و اکنون از تاریخ هشتم ماه مئی سنه ۱۸۹۰ عیسوی بر کرسی ججی هائی کورٹ رونق افروز
اند و اجلاس نوشیروانی میفرمایند و داد و داد طلبان داد ارزانی میدهند و انصاف در حق
انصاف جویان میکنند و در آیین دانی و بر نهادفهمی عدیل خود ندارند و معاملات پیچیده و مناقشات
مزلقه را به طرفة العین می فهمند آن آوان طلوع مهر جهانتاب هوشمندی و درخشیدن نیر بخردی
این فقیر قتیله موژولیده روانپا نگرای راسخ پنداشته نظر مربیانه و توجه بزرگانه بر حال زار
ما بندول میدارند و در پرورش و آزوقه بخشی و انجاح اخراجات لابدی ا سهیم و شریک
جناب حضرت والد خود هستند و بر جان ناتوان من الله الله بار احسان نهاده اند که در تحریر گفت
و بکلیال بیان نمی در آید و تشنی زبان ناطقه از گزارش مفصل او لال گردد و از غایت غناء
و دریا دلی و فرط قدرشناسی و جوش محیط فیاضی خداداد عزم الطباع جمله تصانیف این هرزه طراز
مصمم دارند بسیار نزدیک است که این عروس آرزویم را از حجله خفا برآورده بر منصه شهود
حلیه انطباع خواهند پوشانید و ساغر شربت شیرین لطف و احسان خواهند نوشانید۔
و گاه گاه چمنستان سخن سنجی و شعر گوئی را هم تفرج میفرمایند و مرغان معانی را از اوج عرش
برآورده و آشیانه نشین بیان می نمایند و سامعین را از طرز گزارش دردانگیز خود شیفته و فریفته
میسازند و گوهر گوهر مذاق و لذت بدامن سمع می اندازند و بار نظم و نثر را بطرز پسندیده در قبضه خود
دارند و لوای فصاحت و بلاغت در میدان بیان عالمانه و فاضلانه افراخته اند و در فن ادب
انشا پردازی چه در انگریزی و چه در عربی و فارسی ید طولی دارند و علمای نامدار ان دوران
کلام پاکش را در سند و شهادت می آرند و بر متانت و فصاحت عباراتش نعرهٔ آفرین و سبحان الله
میکشند با وجود فراوانی علوم و بیکرانی هنر و علوی شان و بلندی مناصب دامن طبیعت را
از گرد خودنمائی فرسنگها دور داشته اند و ایوان سینه را از نور شمع اخلاق محمدی و خوهای مصطفوی
روشن و معمور ساخته اند افسانه بسیار قرطاس کم خامه مقطوع اللسان و ذخیرهٔ اوصاف حمیده
بی حد و بی شمار ممکن نیست که عشر عشیرش هم از کتاب و جریده و صحیفه از من بی استطاعت
بر قالب گفت در آید دریاے مواج در کوزه نگنجد و هوا بمشت بند نشود خیال التصانیف کتب
در علوم متکونه و فنون متلونه بی حد و بسیار است آنچه که تصنیف میفرمایند بذریعهٔ طبع مشتهر

وشائع میشود چنانچه شرح قانون شهادت در دست حکام عالی و اہلکاران ذوی الاحترام موجود است وگره از رشتهٔ کار و بار اہل معامله از و در کشود است نظم

عالم کامل ارسطوی زمان — پیشوای ہوشمندان جہان
مہر برج افتخار و معدلت — سرمهٔ چشم سخا و معرفت
فاضل یکتا و عالی منزلت — مہر رخشان آسمانِ معدلت
ذات پاکش سایهٔ رب العلا — آستانش مرجع خلق خدا
رای او صائب چو رای عقل کل — جانفزا و فیض بخشِ جزو و کل
جمله عالم جسم او جانِ جہان — ابر رحمت ہست آن والا نشان
دست او چون موج دریای روان — تشنگان را کرد او شیرین دہان
فیض او مانند فیض آفتاب — شد ز لطفش ذره ذره کامیاب
بخت و دولت جبهه سا بر درگہش — سایهٔ حق ہست آن عالی منش
دوربین و پاک طینت خوش خصال — باکمال و خوش بیان و ذی جلال
ہیبتِ او ہمچو ہیبت شیر نر — رفت از عالم ز عدلش نقض و شر
بوستان عدل را او باغبان — ہر بشر از فیض او آسوده جان
گلشنِ جود و کرم را آب و تاب — آسمان جاه را ابس آفتاب
بر سر یر جاه او را پای ہست — بر درش اقبال را ہم جای ہست
اوج ادراکش برون از اوج عرش — اوج گردون زیر پایش ہمچو فرش
یا خدا محمود را پاینده دار — در جہان باشد ہمیشه کامگار
یا خدا محمود را کن شادمان — زیر حکمش ہم بود جانِ جہان
حکم او محکم تر از حکم قضا — دائما باشد ز مہرت یا خدا
لطف یزدان دائما باشد قرین — بخت و دولت جاه و حشمت ہمنشین

جناب حضرت مولوی سید محمد احمد خان بہادر دوام اقباله

فضیلت پناه معدلت دستگاه گردون رکاب بہشت آب قوز سیمای ہنر مندی مہر سپہر ارجمندی

والامناصب عالی مراتب ستوده شان جناب مولوی سید محمد احمد خان بهادر دام اقباله
برادرزاده جناب آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر نجم الهند است از علوم ضروری
و فنون مروجه وقت بهره ور و در انگریزی دانی و قانون فهمی ملکه وافر است در زمان شیرخوارگی
بحکم قضا و قدر سایه پدری از سرش برفت و آفتاب یتیمی و بی پدری برو بتافت و شب آسودگی
و بهبودگی از سبزه زار ایام و راحت زمام گسلانیده به صحرای هولناک یاس و هراس بشتافت
چون مادر انقلاب زمانه این گوهر نایاب را از چشم آسایش اشک آسا ریخت سید احمد خان بهادر
به شفقت بزرگانه از بیکسی یتیمی و بی پدری برانگیخت و پدرانه و مربیانه بکنار عنایت و محبت بگرفت
و بمهد پرورش و خبرگیری [illegible] نشانید و [illegible] جگر [illegible] ممتاز گردانید و از میدان
صبی و طفلی تا گلستان خوش فضای برنائی و شباب رسانیده پدرانه از آبیاری پرورش
و فیاضی خداداد خود این تازه نهال ارجمندی و بلندی را برپرورید و از دولت هر گونه علم
و فضل متمتع گردانید الحمد لله که درین ایام [illegible] توجه بزرگانه و مربیانه
حضرت نجم الهند بهادر به کرسی [illegible] صدر الصدوری [illegible] جلوه افروز [illegible] و انفصال خصومات
و تحقیقات مقدمات [illegible] دل [illegible] خوش خلقی و خوش طینتی و عالی حوصلگی
شیوه طبعی اوست و مروت و فتوت و فراخ دستی و عالی همتی خاصه جبلی اوست و دامن طبع پاکیزش
از لوث کبر و منی مانند سینه قدسیان پاک است فرشته [illegible] خجسته خصال روشن ادراک است
صفات طینت گزیده و خصلت آفریده شده فرخنده خوئی و گشاده دلی [illegible] و امداد
و در تحریر و تقریر قدرت فاضلانه و شوکت عالمانه دارند و زمره خداپرستان و شب بیداران را
عزیزتر از جان [illegible] مانند نور ایمان در قندیل سینه ضیا افزاست و در صحبت ایزد توانا و خشنود [illegible]
کامل و یکتا است شوق تصنیف هم دارند و آنچه که از قلم [illegible] طبع شده شهرت می یابد
و ترجمه رساله علم برق شاهد [illegible] تصنیفات ایشان است [illegible] تحریر و تقریرش [illegible]
آفتاب [illegible] این [illegible] علم و حیا را [illegible] دارد آمین ثم آمین

سر پیرا آراسته باک شادمانی	نشاط افزا بهار نوجوانی
ریاض عدل را تازه بهار است	نهال خرمی را برگ و بار است

ز عدلش شیر با آهو بهم راست	روابط انس با هم استوار است
ز بحر فضل او سیراب عالم	همه بویاست چون گل تا بعالم
ستوده داوری گردون پناهے	گرامی منزلت خورشید جاهے
درخشان اختر عرفان ز جبینش	ز هفتم آسمان بالا نشینش
سپهر داد نیکی انصاف گستر	ز فیض ایزدی خورشید انور
ز فرّ ایزدی تابان جبینش	همیشه بخت و دولت همنشینش
فرشته منزلت قدسی نشانست	بلند از آسمانها آستانست
فرشته صورت و لقمان سیرت	ارسطو دانش و روشن طبیعت
سپهر زاد و گردون کلاهی	جهان را دستگاه و تکیه گاهی
جهان آباد از جود و عطایش	بقا بادا فروغش از بقایش

سلامت تا قیامت ذات او باد
بماند دائما با عیش و دلشاد

جناب حضرت مولوی حاجی محمد ضیاء الحسن صاحب سلمه الله تعالی

عالم کامل بے نظیر فاضل درخشان گوهر دریای فضیلت بے بہا جوهر کان حکمت و اهلیت چراغ ایوان عالی همتی روشن کوکب سپهر بلندی دانش برگزیده ستوده و فن جناب حاجی مولوی محمد ضیاء الحسن صاحب سلمه ربه پسر جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندهله اند تحصیل علم لابدی از والد مرحوم خود نموده بعده فن فقه و تفسیر و حدیث ابلغ ز احسن حاصل فرموده پابند صوم و صلوٰة و مسالک سالک برگزیده سعادات و عبادات اند سینه بے کینه شان از نقوش کلام الهی نمونه لوح محفوظ است دل پاکش از نور یاد ایزد توانا دائما محفوظ است دست بکار و دل بیاد کردگار بعالمی مانند حرز تعلیق وابسته کاران را رفیق و شفیق است در مهمات صوری و معنوی از بس لایق فتوح دل فیاض طبع امیر صورت درویشانه وضع کسوت ظاهری امیرانه دارند و لباس باطنی عارفانه خنده پیشانی شگفته رو فرشته طینت ستوده خو اند و در انجاح امورات دنیوی ید [illegible]

و در همدردی یاران و فرو افتادگان درست اخلاق و علم جامهٔ طبیبی اوست و صفای قلب
و تزکیهٔ نفس عمامهٔ جبلی اوست دریای محبت و اتحاد را بی بها گوهر و آسمان تودد و وفاق را
آفتاب ضیا گستر اکثر اوقات همایونش در مطالعهٔ کتب علمی چه دینی چه دنیوی میگذرد [illegible]
آفریدگار عالم نمیرود ایوان تقوی و طهارت را نور افشان شمع و کاخ زهد و طاعت را شادابی
گلدستهٔ خویش و شمع از زیارت مدینهٔ منوره و طواف و حج بیت الله شرف اندوز و از برکات دیگر
زیارات دانش چون مهر جهان افروز بیش از بیش ازین روز خاطر انگریزی بر عهده های رنگارنگ
و خدمات بوقلمون کار بند بوده جوهر لیاقت را فرا نموده در گوشهٔ خاطر داوران وقت معززانه
و شرفیابانه جا یافته اند اکنون از عرصهٔ دوازده سال از همه وسوسه های دنیوی کناره
عابدانه و آزادانه بیاد کردگار عالم میگذرانند و آنجمله ملوثات مرحوم فریب و خواهشات شکنندهٔ صبر و شکیب
دامن طبع را بهیچ پیمانه سالکان عرش پاک و منزه دارند و در قصبهٔ کاندهله به عیش و آرام میگذرانند از انجا که
ذات ملکی صفاتش از [illegible] ذکر بسیار و جلیشان تا قیام این رقم بزبان کرم [illegible] زنده اند ادای این [illegible]

جناب حاجی مولوی حکیم محمد ظهور الحسن عرف محمد ابراهیم صاحب سلمه الله تعالی

مصداق سیماهم فی وجوههم من اثر السجود عاشق صادق و عارف واثق حضرت رب الودود
طلیق جوهر حکمت و فضیلت شفیق جبین شریعت و حقیقت سالک مسالک طریقت و معرفت
هادی راه معرفت و صداقت کریم النفس واجب التعظیم حاجی حکیم محمد ابراهیم صاحب سلمه الله تعالی
دومی فرزند جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندهله است و کتب علوم دینی
و دنیوی از والد ماجد خود تحصیل کرده و فن پزشکی از حکیم احسن الله خان صاحب مرحوم که یکی از
کبار پزشکان و عمدهٔ طبیبان دربار شاهی دهلی بودند تکمیل نموده و از ادای لوازم حج و تقدیم مراسم
زیارت مدینهٔ منوره مشرف شده اند زهد و تقوی و شب بیداری و پرستش ایزد بیچون را از جمله
عبادات دنیوی برتر و افضل تر میدانند و پیوسته در پرستش الهی سبحان و دل مصروف و مشغوف میباشند
و [illegible] از پایان وسوسه گاه دنیا بسیار دور دست شمارند آنکه ایشان در عین شباب جام کل من
علیها فان نوشیده و رواج از اجار اجابهم بر دوش زندگی کشیده دو فرزند و دو دختر صغیر السن گذاشت
و تخم حسرت و افسوس در کشت دل پس ماندگان بکاشت آیت من خدا دوست همراهی به [illegible]

که از دیدنش چشم بینندگان متحیر گردیده و از فرط محبت و مزید شفقت نقش یاد و حسب مادری را
از لوح سینه این نونهالان صغیرسن از آب مهر پدری بشوئید آن دیدن جبین پاکش فر حسب خدا
عیان می شود و از آئینهٔ طلعت مهر حسن انوار عرفان عیان و آشکارا می نماید آفتاب نور ولی را
او نور است و آثار صداقت و خداپرستی از ذات فرشته خصالش معمور و در گروه پزشکان
زمرهٔ طبیبان زمان تاج مفاخرت و اعزاز بر سر دارند و در مرض شناسی اعجاز عیسوی را
فراسے نمایند و در شان ایشان این شعر راست می آید بیت شیخ ابراهیم است ادیبا و عابد
زاهد امام با صفا و داد و وفا ست مخزن فیض [illegible] یاد خدا چاره گری علیلان می کند و نفسی را
محروم از در خود [illegible] نمی دارد [illegible] این مرد فرشته خو سلیم الطبع شریف الوضع را
دائم زنده و دارد این رب العباد

جناب حاجی مولوی محمد اکبر صاحب دام [illegible]

پیمانه پیمای مصطبهٔ حکمت و فضیلت ساقی میخانهٔ معرفت و حقیقت عالم کامل و حکیم فاضل
زنگ زدای آئینهٔ صدق و صفا صیقل مرآت شریعت غرا علامهٔ عصر جناب حاجی مولوی
محمد اکبر صاحب دام اقباله بسعی پدر جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم
رئیس کاندهله است دولت علم و فضل و آگهی اسرار را بدو از آن از فیض تعلیم والد مرحوم خود
در خزینهٔ سینه فراهم کرده و دستار فضیلت جمیع علوم و فنون صوری و معنوی از دست اقدس
جناب مولوی محمد فضل حق صاحب بر سر نهاده و از فیض تعلیم او استادان فرشته منزلت یگانگی علوم
چه فلسفیه و چه حکمیه دستگاهی وافر و قدرت شگفت دارد و در فن ادب یکتای زمانه و در فصاحت
و بلاغت بی همتا و یگانه است سفینهٔ بی کینه او از نقوش کلام [illegible]
نمونهٔ لوح محفوظ است و آتش از نشئهٔ پاک صهبای معرفت و الهامات حقانیت [illegible]
و محفوظ است تزکیهٔ نفس و صفای طبع عنصری ست [illegible]
و توحید پرستان پرستی شیوهٔ جبلی و خاصهٔ طبیعت [illegible] است [illegible]
بسینه وارد شده و سفینهٔ دل از انوار معرفت الهی [illegible] آئینه
و مجموعهٔ علوم دینی و دنیوی [illegible] مؤثر و دقائق علمی [illegible]

و مقدمات عدالت را چنانکه باید می فهمد و به ادنی توجه بکنه معامله به حقیقت مایه النزاع غور رسش رسد. از روز افتتاح مدرسة العلوم علی گڈھ به تدریس عربی ممتاز است و کار نیچری هم به تقدیم میرساند و شعر و اسپندان با یک دین پیدا و هویدا است که کار نیچری بسیار نازک و وقت طلب است و از جملهٔ مهمات تعلیمی سخت و صعب است بطرز پسندیده انجام می دهد و تواند حفاظت طلبا و پاس خاطر ایشان بزرگانه به انصرام می رساند همه گروه ستوده و شکوه طلبه را التهابی ناملائمه مانده نگاه می دارد و از فرط محبت و جوش مروت پدرانه دل ویرانهٔ ما را هم از نور شفقت و عنایت معمور فرموده و از پرتو خورشید الطاف و اعطاف بزرگانه خانهٔ زندگی ما را روشن و پر نور نموده آنسان صورت فرشته سیرت عالم با عمل و یکتای بی همتا در علم و فضل است آسمان سعادتمندی را آفتاب تابان و ایوان ارجمندی را شمع درخشان است نظم

بهار بوستان دین اطهر — رفیع المرتبت استاد اکبر

گل خندان ریاض ارجمندی — همایون بلبل باغ بلندی

سرور بادهٔ عرفان یزدان — ملائک منزلت در شکل انسان

گل خوشرنگ باغ خوش مقالی — حمید علم را یکتا لآلی

شعاع فیض او هر جا رسیده — درخشان نیر تابانش ندیده

ندیده مثل او چشم زمانه — بعلم و حلم یکتای یگانه

دیار علم را سلطان اعظم — کریم النفس خوش خو و مکرم

درخشان از جبینش نور عرفان — ارسطو پیش او طفل دبستان

زهی ذاتش که فخر روزگار است — بکار دین و دنیا پخته کار است

فهیم و کاردان و نکته دان است — ز فر ایزدی گردون نشان است

بلند از آسمان شان جلالش — برون از عرش رفت اوج کمالش

عروس وصف او صاحب جمال است — بیان حسن او کردن محال است

بلوره کی در آید بحر مواج — نه ازرهی رسد تیری به آماج

ایزد توانا آن درة التاج فهم و ذکا را باین هوشمندی و ارجمندی تا قیام لیل و نهار

نیکو می دانند و از رهنمائی این علوم فلک سیر یا کارکنان قضا و قدر همراز باشند و با معالجه درمان
ملا را سطے و مسازند و در امراض فهمی و تشخیص حال بیمار همه پایه مسیحا است و در گره کشائی علیلان بی همتا
و یکتا است اگر ذات ملکی صفاتش ارسطو وقت و لقمان زمان گفته آید بجا است و اگر به بیشتر
تاج ملک الحکما و امام الاطبا نهند زیبا است و از فرشته صفاتی ایزد پرستی و عبادت الهی پیوسته
مسرور و پرنور پاکه باطنی و زنده دروئی و تزکیه نفس و از آفاق شهره رسیت و دست شفا بخشی مسیحا است
که اگر نیم جانے را از دست زندگی بخشش خود دوا به دهد لباس زیست و علیلان هستی پوشند
و در طرفة العین جام شیرین حیات نوشند چادر ۱۲ و از لبس آزاده است و نزدیک خاطر صداد
طمطراق صوری از بس بی بنیاد و سادگی و آزادمنشی را در بزم همایونش اعزازی و بیا با تائی پیشتر است
و تنهائی و گوشه نشینی ندیم و مشیر او اکثر است کلام الهی را حرز جان و تعویذ روان دارد لهذا
سینه بی کینه او گنجینهٔ رحمت یزدان دارد و از حج بیت الله و زیارت رسول الله شرف است
و در هر گوشه پاکی و صفای قالب الطف و رحمت لا و راجمیع بشریت تشریف می دارند و دریادا یزد ولی
الناس طیبه را میگزینند الحمد الله که بدین کردار مگار نگاه بزرگانه دارند و عنایت مربیانه
و توجه مخلصانه مے فرمایند ایزد توانا این خوبی و بهبودی او ارزنده دارد بحرمت النون والصاد

جناب مولوی حاجی محمد اسمعیل صاحب سلمه ربه

افضل العلما اکمل الفضلا مجمع فروع و اصول و منبع معقول و منقول تابع سنت حضرت رسول مقبول
جامع علوم حدیث و معقول جلای آئینهٔ حقیقت و معرفت صیقل مرآت زهد و ریاضت و تقدس
بی نظیر و بے عدیل جناب حاجی مولوی محمد اسمعیل صاحب سلمه الله تعالی از علمائے نامدار
و مشائخ کبار حضرت جهنجهانه است در علم و عمل یکتا سے زمانه تقوی و طهارت فاشیه بردار درگاه او است
ورع و ریاضت افتابه بردار بارگاه تعالی پایگاه اوست عالم کامل و عابد فاضل شب بیدار زنده دل و روشن ضمیر (نام قصبه ۱۲)
در عبد تقدس مشحون است انوار حب ایزدی در خزینه سینهٔ او مکنون از زیارت مدینه منوره و
حج کعبه شرف کونین اندوخته و از برکات دیگر زیارات شمع بهروزی در انجمن فراست ستوده صفات
خود افروخته در خیابان گیتی آزادانه با همه بیگانه و از همه بیگانه می زید دل بستگی بجز از جناب کبریا
از کسے ندارد و برای تقدیم مراسم دنیوی بلا تمیم لوازم بشری و لابدی در سرکار میرزا الهی بخش مرحوم

چیزی متعلق درس و تدریس دارند آنچه که از تنخواه بهم میرسد از آن پرورش و پرداخت بچگان
و وابستگان سیفر باشند کلام ربانی و مصحف یزدانی را بر نگین سینه و خاتم دل ثبت و منقش دارند
و آواز خوش الحانی و خوش خوانی ایشان گوش سامعین لذتے زندگی بخشش یافته عرصه تخمیناً
بست و پنج سال است که در دهلی به سرکار مرزا مرقوم الصدر رونق افروز هستند و از مصطبه
یاد الهی و ایزد پرستی عابدانه کیفیتے اندوز حمایداو بیکران است و نیایش فراوان وقت ناک
افسانه بسیار الله تعالیٰ اوشان را دائم زنده دارا و بحرمت النون والقلم

نور عرفان از جبینش آشکار	عاشق صادق جناب کردگار
سینۂ او مخزن عشق خدا	روی پاکش مطلع شمس الضحیٰ
دیدنش حب خدا یاد آورد	صحبتش سوی خدا دل را کشد

جناب منشی محمد ذکاء الله صاحب پروفیسر دام افضاله

سراج العلما تاج الحکما زبدۂ فضلاے زمان اسوۂ کملاے دوران نبض شناس علوم حکمیہ
و رموز دان اسرار فلسفیہ شرافت و نجابت پناه جناب منشی محمد ذکاء الله صاحب سلمه الله تعالیٰ
از نجبای والا تبار و شرفای ستوده وقار و علمای نامدار و مشاهیر روزگار حضرت دهلی است
اورنگ آرای ممالک هر گونه علوم و هنر است و تاجدار اقلیم شکالۂ فنون و فضائل اکبر
سینۂ او گنجینۂ علوم متنوعه و دل پاکش خزینۂ فنون متکونه اندروضهٔ او دریای ناپیدا کنار
علم و هنر است و زبانش میزاب رحمت الله اکبر است اشترک ازان دریای خیز و از میزاب رحمت
چه صفحه سیگون می ریزد فرگفت او دره یار فهم و ذکا رشنا بانه است و حکمتش در ملک خوش نگری
و خوش نگاری و مضمون آفرینی و خوش تقریری داورانه است آز فیض تصانیفش همه اهالیان و
عالم ممنون و مشکور است و از فوائد تالیفش از خاور تا باختر هر وضیع و شریف کو یکی لود
اوا استاد کاملین و یادگار متقدمین است و دریای فیضش موج رحمت یزدانی همه جا رسیده
و هر ذی علم آب احسانش چشیده و تنگی مدارس از تصانیفش آباد و دل هر طالب علم
از خواندنش خرم و شاد است زهی سحر آفرین و جادو بیان است که از آئینۂ عبارتش
صورت مطالب و مضامین دقیقه دست بسته پیش نظر می آید و بهار گلزار قدرت آموزگار عالم

فراسے شاید حاائرامشاش تیز پرداناآن فرزانہ زمان و یگانۂ دوران بالاتر از مرغ قیاس (یعنی قیاس ۱۲)
فرسادان گذشتہ می پرد و بلند ترازاوج لامکان بال پرواز می کشاید آفریدگار عالم ہمہ تن (حکما ۱۲)
اوراالتبیین و آثر غاف الگلگون آفریدہ و کسوت ہمہ دانی و خلعت خوش بیانی بہ او بخشیدہ (اسد ۱۲ جوی آب ۱۲ بمعنی صفات حمیدہ ۱۲)
اکنون کہ سنہ ۱۸۹۰ء است در گلزمین الہ آباد و بر عہدۂ جلیلہ پروفیسری علم ریاضی مامور است و چراغ
فیض او بر جہان و جہانیان نور افشان و نور علی نور است منجملہ فرزندان ہمہ. عطاء اللہ عنایت (ادام اللہ)
طول العمرہم در مدرسۃ العلوم علی گڈھ علوم انگلشی می خوانند و از بس فہم و ذہن و ذکا دارند
الولد سر لابیہ را آشکارا نمونہ چہرۂ اہلیت خلق تہذیب را زیبا غازہ و گلگونہ ہستند ایزد جل شانہ
نہال عمر و دولت ایشان را در چمنستان این سپنجی سرا و اثمار سرسبز و شاداب داراد (دنیا ۱۲)
بحرمت النون والصاد والقلم

حکیمی درون سنج عالی تبار	شرافت پناہ و فلک اقتدار
غفور رندیدم چو او در جہان	سراپا ہمہ خلق مخزن زمان
بدرگاہ او عقل کل سرنگون	ہمہ ذی حشم را شدہ رہنمون
چراغ فضیلت از او روشن است	امام زمان فخر اہل فن است
ز فیضش ہمہ گیتی آباد ہست	ز مہرش دل مردمان شاد ہست

جناب نواب محمد شرف الدین احمد خان صاحب بہادر دام اقبالہ

آفتاب عالمتاب آسمان شوکت و ابالت مہتاب نور افشان فلک صولت و برج شہامت مہر درخشیدۂ سخاوت
و مروت نور چراغ خانۂ اہلیت و متانت مرکز دائرۂ ارجمندی بہار چمنستان فیروزی و اقبال مسند
برگزیدۂ دودمان جناب نواب محمد شرف الدین احمد خان بہادر دام اقبالہ نبیرۂ عالی و قار جناب نواب دبیر الدولہ
خواجہ فرید الدین احمد خان بہادر مرحوم و فرزند ارجمند نواب زین العابدین خان بہادر مرحوم ہستند
از گرامی امرایان و رئیسان حضرت دہلی اند کیفیت علوشان خاندان و فرازین پایۂ دودمان
ایشان چون خورشید مہر منیر اظہر کہ تا مہ بر صفحۂ عالم روشن و ہویدا است و لمعۂ بلند حوصلگی
و فراخ حوصلگی آن مخزن جود و کرم مانند بوی مشام افروز گلزار بر تمامی جہان ظاہر و ہویدا است
از دولت علوم ضروری بہرہ ور و بہر گونہ فنون و ہنر در خورد دان حافظہ و نیروی مستحضر است (یعنی یاد ۱۲)

دیوار اوج جلالت و ایالتش از پابوسی سیل جهان تر باغد بششها عبوسی خمیدگی ورزیده
دگل ابهت و صولت و دائی شان از لطمهٔ باد سموم انقلاب ابلق مطلق العنان مخذول و پژمان گردیده
درین زمان بخموشی فرزانگی و مردانگی خداداد و دلیرانه می گذرانند خوش می خورند و خوش می پوشند
و پیوسته در پرستش ایزدی میکوشند ذات ملکی صفاتش از بس مغتنمات هست و یادگار و بیرینهٔ
دودمان تقدس سمات است سراپا خلق مجسم و مکرم و مفخم هستند و از کرم ایزد تعالی همه تن مفخر
و معظم هستند منجمله فرزندان جناب خواجه وجیه الدین احمد خان را دیده ام و از فیض ملازمتشان
بهره اندوز افتخار گردیده ام کوکب ارجمندی و علو همتی آنها از سیمای جلالت انتما
درخشان است و نور لیاقت و فراست ایزدی از جبههٔ شان تابان ایزد جهان آفرین
این نوباوهٔ خیابان عظمت و رفعت را تا قیام لیل و نهار شادمان داراد - آمین

جناب حافظ حاجی عبد الله صاحب سلمه الله تعالی

حقائق آگاه معارف دستگاه حافظ کلام ربانی رموز دان اسرار یزدانی ذاکر لا اله الا الله
جناب حاجی حافظ عبد الله صاحب سلمه ربه - فرزند دلبند جناب حاجی محمد صاحب
مرحوم است از انوار قرآن شریف خانهٔ دل نور علی نور است و از ذکر الحق روشن
کاشانهٔ سینه معمور و از فنون ضروری و علوم لابدی بهره ور و ذکر الله و یاد خدا
در خلوت و جلوت همنشین شام و سحر پیش ازین روزگار پیشه بود و در دفاتر انگریزی
بر عهده های گوناگون متمکن بوده جوهر لیاقت خداداد را به دشوار پسندان باریک بین
وانمود و کارهای متعلقه را بکمال حزم و هوشیاری انجام فرمود اکنون از چند سال
تکیه بر رزاق مطلق کرده باب ملاقات ارباب دنیا بر خود بسته و کاسهٔ حرص و آز از سنگ توکل
و قناعت درشکسته و قبای صبر و توکل بر کتف پوشیده و شیشهٔ جاه عیش و عشرت بر دیوار یکتائی
و تنهائی بشکست اکثر تلاوت قرآن مشغول می ماند زبان پاکش از شربت ذکر الله شیرین
می باشد حج بیت الله و زیارت مدینهٔ منوره هم نموده و مسائل سعادات را یافته است الیه
نیکو پیرو است زنده دل خوش تقریر بلند تدبیر است و در رسائی ذهن و ذکا بی عدیل
و بی نظیر خوب رشته ها را خوب می شناسد و آزادی را بهیچ صورت از دست نداده است

از یمن صحبت او دل مردہ زندہ می شود و خاطر افسردہ شگفتہ مے گردد نظم

عابد و زاہد ولی خوش سیر
دائما در یاد حق مصروف ہست
سینۂ او از جلال کبریا
نور عرفان میچکد از روے او

زندہ جان و نور افشان چون قمر
بر جلال ایزدی شغوف ہست
نور افشان ہست چون شمس الضحیٰ
خوش ترآمد از فرشتہ خوی او

شگرفی تعالی این مرد خدا رسیدہ را بر اوج مرادات دارین رسیدہ داراد

جناب حاجی متولی محمد اسمعیل صاحب رئیس کاندہلہ سلمہ ربہ

بہار بوستان تہذیب و شایستگی مترشح سحاب حسن خلقی و بایستگی رئیس والاشان ستودہ خو عمیم الاحسان در ہرگونہ سعادات بی نظیر و بی عدیل حاجی محمد اسمعیل صاحب سلمہ اللہ تعالے از روسای عظیم الشان و از برگزیدگان گردون نشان کاندہلہ است و عہدۂ متولی گری از زبان باستان بخاندان ایشان متسلسل می آید لمعان برومندی و انوار خوش سیرتی از لوح جبین تقدس آگینش درخشان و اختر بہروزی و کوکب شرافت و نجابت از سیمای پاکش تابان مرد خلیق دوست پرور عقدہ کشاے بستہ کاران و حاجت روای درماندگان است و از علوم ضروری بہرہ ورو از دولت فنون لابدی متمتع ہست اتقا و ورع و اتباع شرع علامتہ دائما شعار اوست خدا پرستی و راست اندیشی پیوستہ دامنگیر اوست بہمہ تن معدن اخلاق بے پایان مخزن سعادات بیکران ہست امیر صورت فرشتہ سیرت نیک طینت خجستہ خصلت ہست سیمای محبت انتمای او مطلع الانوار سعود و گیہاے کوفی و آلہی است ذات تقدس سماتش چشمۂ شیرین فیوضات نامتناہی است برادر خرد ایشان جناب حاجی عبد القیوم است این ہم ہمہ کش مصطبہ جملہ شایستگی و بایستگی ہاے برادر بزرگ خود ہست گویا آفریدگار عالم در یک قالب دو روح دمیدہ و در یک کنام دو نشیمن دو ہما ہمایون خصال نشاندہ است از دیدن جوش محبت این ہر دو ہزاران کمال قدرت شگرفی تعالی آشکار مے گردد و حسن جمال عروس صنائع بی ہمال پیدا میشود و معاملات این کوچہ باستان را دادوراند می نہند و بہ کنہ حقیقت او بہ بینائی ذہن وقاد فرامی رسند و لمعۂ فطانت و لیاقت

از آئینۂ حال ایشان پیدا است و نوید بہروزی و فیروزمندی از لوح جبین آنہا ہویدا است
ایزد توانا این ہر دو نیر تابان را درخشندہ داراد — آمین

جناب حافظ محمد امیر صاحب رئیس تھانہ بھون سلمہ ربہ

ثمر خوش ذائقۂ شجر فضل وکمال نبض شناس رموز اسرار ایزدی لعل بے بہا و دُر یکتای حقیقت
و معرفت درخشان گوہر صدف شریعت و طریقت روشن ضمیر جناب حافظ محمد امیر صاحب
دام اقبالکم — از رؤسای کبار و نجبای ذوی الاقتدار تھانہ بھون است از دولت علم و ہنر
مالامال و در ہر گونہ کمال تیز دست و باکمال است در اقلیم عملیات و وظائف تشانہ کوس فراز زبان (بمعنی قلم ١٢)
می نوازد و ایزد پرستی و یاد آفریدگار عالم را برہمہ امورات صوری و معنوی مقدم دارد
آنقا دربان درگاہ اوست سیماہم فی وجوہہم چاوش فرگاہ او (بارگاہ ١٢) بر مناصب ہای انگریزی
اکثر ممتاز و سرفراز بودہ بیشتر داوران وقت را ہمراز و ہمساز بودہ اکنون بسرکار رئیس
کنجپورہ ضلع کرنال بر عہدۂ میر منشی گری آزادانہ می گذراند خوش میخورد و خوش می پوشد
و خوش می زید ذات بابرکات او از نعمای غیر مترقبہ است و فرتاش پاکش از رحمتہای
الٰہیہ است — مولوی مشتاق احمد صاحب برادر خرد ایشانست عالم و فاضل است از کثرت
دیدن کتب علمیہ و حکمیہ عروس بصارتش دست حنا بر چشم نہادہ و پردۂ بی بصری پیش دیدۂ جہان بین
فرو ہشتہ است از روشنی وجودت حافظ اطبا را تعلیم می دہد و آنچہ کہ از دیدہ دیدہ و از گوش
شنیدہ است ہمہ محفوظ خاطر دارد مرد خلیق و خدا پرست ہست الٰہی تا کنام این کوچۂ خطر
از قیل و قال خلائق معمور است و زمین و آسمان از تاب شمس و قمر پر نور این ہر دو برادران را
شادمان داراد — آمین یا پروردگار

جناب سید محمد علی صاحب رئیس دہلی سلمہ ربہ

ہر دو کاسۂ دیدۂ سعادت مندی مہر سپہر عالی حوصلگی و ارجمندی صیقل مرآت صدق و صفا
گوہر بے بہا محیط ذہن و ذکا جوہر تیغ شرافت و نجابت تابش برق سعادت وجودت
ماہر اسرار خفی و جلی جناب سید محمد علی سلمہ اللہ تعالیٰ از سادات نامدار و برگزیدگان عالی تبار
حضرت دہلی است علو شانش برتر از شان آسمان بلندی پایۂ عرش سا یا او عالی تر ز لامکان

این نونہال چمن سعادت کیشی دراستی ہیشی ہمشیرہ زادہ سید محمد احمد خان صاحب بہادر
ذہن رسا و فہم فلک پیما و خرد روشن و رای صائب دارد و انشای زبان انگریزی بفصاحت
و بلاغت و متانت می نگارد و عروس خوش خیالی او جمالی دلفریب دارد و گل جودت و نطاقت
طبعش بوی جان بخش و زندگی افزای بخشد درین زمان کہ سنہ ۱۸۹۳ عیسوی است در مدرسۃ العلوم
علی گڈہ تحصیل علوم میکند و بلبل بہار گلزار علم و ہنر را سیاحت و گلگشت می نماید و از مطلع جبین
خورشید تزئینش اختر بلند و خوشی بختی نور افشان است و از پیشانی قمر تنویرش انوار
خوش سلیقگی و بیدار روقی تابان ایزد توانا این دُر بے بہا اکلیل لیاقت و شرافت را دائما
بر کلاہ اعزاز و امتیاز شادمان دارد بحرمت النبی و آلہ الامجاد نظم

زہے نام نامی محمد علی … ہمہ آشکارا خفی و جلی

بہار گلستان علم و ہنر … ہمہ خوش خصال و ہمہ خوش سیر

ضیای جہانتاب افضال او … رسیدہ است تا عرش ای نیکخو

زہی ذات او بحر صدق و صفا … کف او ہمہ موج جود و سخا

جبینش زہے مطلع مہر علم … دل پاک او معدن لعل حلم

ہمہ خندہ طبع و ہمہ خندہ رو … ثنا سای سید کلو او اشہر بوا

جناب حضرت حاجی مولوی فیض الحسن صاحب سہارنپوری سلمہ ربہ

افضل العلما و اکمل الفضلا آفتاب آسمان فضل و کمال برگزیدہ درگاہ ایزدی جمال شمع شبستان حکمت
و فضیلت چراغ ایوان طریقت و شریعت رازدان عالم نو و کہن جناب مولوی محمد فیض الحسن صاحب
سلمہ اللہ تعالے از علماے کبار و حکماے نامدار سہارنپور سراپا نور است خزینۂ جمیع علوم صوری
و معنوی و منطق و فلسفہ و حکمت از فرنگی محل مولوی فضل حق صاحب نور اللہ مرقدہ اندوختہ
و چراغ نور افزای عالم علم طب از طبیبان حاذق دہلی درگاہ[11] درکاشانۂ ذات ملکی صفات خود افروختہ
جمیع علوم بر زبان از بر است حاجت دیدن و مطالعہ ندارد و طلبای جید و ذی فہم را بتکلف
تعلیم میفرماید امام العلما رئیس الحکما و مقتدای شعر است در علم ادب کمالی دارد و عروس
خوش فکری و خوش بیانی او دلربا جمالی در عربی و فارسی دارد و شعر رشک دہ اوستادان جال

وسابق میگوید تا ایندم کسی سخن هم پایهٔ او نگفته و مثل او در سخن در الفنی و در سلک بیان نسفته
اگر در هیولای اوای انا الاعجزی بر افرازد بجاست که کوس همچو من دیگری نیست در نوازد رواست
درین زمان که ماه دسمبر ۱۸۸۸ء است در لاهور بعهدهٔ پروفیسری ممتاز و در همه عالم معزز
و سرفراز است باوجود گوناگون علم و هنر غرور و تبختری ندارد و مزاح و خوش طبعی و
شیرین گفتار است درحقیقت درین وقت یکے از اولیای کبار است عبادت و از دیر [illegible]
پنهان از نظر خلق الله میکند و کسی را مجال نیست که از اوقات تشریف آگهی کماحقه یابد اگر
گاہے تذکره هم آید در ضحک و مذاق اندازد بهرحال مجاهد او پیشه ما رست و اضافه [illegible] بیش
زیاده از حیطهٔ گفتار اکثر خود را در لباس انکسار و اخفا ملبوس دارد و از یاد ایزد بیچون
در گوشهٔ تنهائی مانوس ذات با برکاتش از نعمای ایزدی است و از رحمت آسمانی و کرم الٰهی است
الله تعالے این منبع فیض احمدی را تا دیر پاینده و سلامت و با کرامت دارد بحرمت النبی و آله الامجاد

جناب مولوی محمد مشتاق حسین صاحب رئیس امروهه سلمه ربه

زنگ زدای تیغ شرافت و نجابت صیقل مرآت صفوت و شرافت گوهر یکدانهٔ فضل و کمال
موج دریای اوج اقبال برگزیدهٔ درگاه غوث الثقلین جناب مولوی محمد مشتاق حسین صاحب
سلمه الله تعالی از اعاظم رؤسا و اشرف نجبای امروهه است چهرهٔ ذات اقدس [illegible]
از گلگونهٔ علوم دینی و دنیوی و زیرکی و هوشمندی رشک افزای تختهٔ ریاحین و گل تحسین
کرامت تزئینش از قشقهٔ صداقت و حذاقت و لیاقت ظاهری و باطنی خوشنما تر از صبح [illegible]
نظم و نسق مهمات دنیوی از امورات روزمره خیاط ازل بر قامت پاکش قطع فرموده و کسوت
آئین دانی و لباس بینا و خوانی کارکنان قضا بر بالای تن نازنینش مهیا کرده آئینهٔ
سینهٔ بی کینهٔ او از زنگ حب دنیا پاک و صفا است و صفحهٔ دل کراست [illegible] طرف
این وسوسه گاه صاف تر از نهر گل رخان نازک اوست تنگ [illegible] انشا
دارد و رنگینی و خوش بیانی و دل ربائی عبارتش دلهای سامعین را می رباید [illegible]
بر بنای شفقت عنایت مربیانه حضرت جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله
منازل دشوار گذار عهدهای گوناگون و خدمات پُرتکلیف از پای همت [illegible]

وصفهای لیاقت علی فرموده وکرم وهنر وذرماندوزمانیان رابنظر احسن گلگشت نموده در نیکنامان
ودرهنرکار نظام حیدرآباد پیرو دادوران عالیشان نسبکار است ودر انجاح مهمات دنیوی
سرا پا منهمک است ودر انتظام مالی وملکی شب وروز مصروف وبه جمال مخدرهٔ عشق ایزدی هم
بجان ودل شغوف است طبع همایونش ازبس دوست پرور وغریب نواز است ونظر مبارکش
برکشود کار بسته کاران همچو دیدهٔ عشاق برحسن گلرخان دائما باز است وتوانا این دریای
جود واحسان را همیشه روان جاری داراد آمین یارب العالمین بیت ندیدم چو او منشی خوش قلم
بتحریر وتقریر جادو رقم +

جناب مولوی شیخ فدای حسین صاحب سلمه الله تعالے

ازنکتهٔ زدوده تیغ سخن صیقل آئینهٔ هرگونه علم وفن فضیلت پناه حکمت دستگاه عاشق زار
کردگار عالم عالی طبع ستوده وضع همه تن کرم ومجسم برگزیدهٔ داورین جناب منشی ومولوی
فدای حسین صاحب فدا تخلص سلمه الله تعالی قدیم باشنده از گرامی رؤسای واشرف
نجبای قصبهٔ ڈبائی ضلع بلندشهر است به سبب کشش آب ودانه که گران کششی است از جانب تقدیر
در علی گڈهه توطن ورزید واصل وطن را خیر باد گفت ودر فن سخن سرائی وشعرگوئی کمال بلیغ دارند
ودر گروه شعرای نامدار کرامت لیغ اندر تاش همایون اورا افصح الفصحا وابلغ البلغا باید اید
وسخن تصوف آمیزش را حرزجان باید گردانید سکهٔ سخن از نام نامی او بلندی یافته وآفتاب
جهانتاب سخن دانی وشعرفهمی از نور فیضش برروی عالم تافته است فصاحت یکی از غاشیه برداران
درگاه اوست وبلاغت از حاشیه بوسان ملازمت فلک بارگاه اوست سخن از فیض صحبت او لباس
متانت پوشیده ودرپای سلاست در چمنستان سخن سرائی از زمین توجهش بجوشیده دو دیوان جادو بیان
دارند وهر دو نسخه طیلسان طبع بردوش کشیده بدست شائقان موجود اند از مدت فدا از
زمانهٔ دراز بر عهدهٔ وکالت دیوانی متمکن بودند اکنون که سیلاب پیری از سر سوارک زندگی را
فرا گرفت از بیم این سیلاب طوفان تماخاست توکل وقناعت برکف پا مالید ودست طلب را
در آستین یکسوئی کشید اکنون در گوشهٔ تنهائی ایزدپرستی وخدا جوئی را شیوهٔ خود ساخته سجاده آرای
زهد وتقوی نشسته در راه آمد ورفت مردمان بر خود دربستند چهار فرزند ودو دختر هم دارند

احسان الحق صاحب سلمہ ربہ کہ منشی بی نظیر و مرد شایستہ و خوش تحریرست با من ملاقات دلی
دارد و پسر کلان منشی اشفاق احمد صاحب نیز از رامی شناسد بمراتب حسن تہذیب و اخلاق
بتقدیم میرساند مولوی غلام حسین صاحب باین گدای بی نوا محبت و مودت بزرگانہ دارند و از
اخلاق کریمانہ پیش می آیند ایزد توانا او شان را دام سلامت با کرامت دارد آمین یا رب العالمین قطعہ

روی پاکش جان فزا از چمن	ذات با برکات او بحر سخن
صحبتش چون صحبت اقطاب هست	در سرشتش مایۂ آداب هست
بر زبانش نام احمد یا نبی است	یا علی ذکرش بود یا مرتضی است
جز ازین دیگرے گوید سخن	وصف شبیر (کرم اللہ وجہہ) گہ در راہ حسن

جناب محمد سعید خان صاحب سلمہ ربہ

زبدۂ خوانین عالی شان اسوۂ نجبای گردون نشان فلک اقتدار ماہ برج تاج فرق خصائل
سراج ایوان صدق و صفا صاف سینہ شفاف تر از آبگینہ گوہر دریاے تقدس و عرفان
جناب منشی محمد سعید خان صاحب دام مجدہ از شرفای عظام و رؤسای کرام قصبہ نجیب آباد
ضلع بجنور است حالا بسبب کشش آب و دانہ گلزمین مراد آباد را ازین قدوم میمنت لزوم خود
شرف توطن بخشیدہ و از انوار فیوضات عرفانی مراد آبادیان را مغزز و مفخر گردانیدہ و خرد بینش
گراست آیاتش از بس مغتنمات است ذات لطافت سماتش سرمایۂ محبت و تکلمت و افزونی مسرت
و حیات است و روش محصنات سیرت نیک خلق خندہ رو است و حرفت یزدانی طریقت حقانی را
دل فزا موج ابحر است آفریدگار عالم او را پاک طینت ستودہ خصلت آفریدہ و فرق ہمایونش را
از اکلیل سعادات کونی و آلهی افتخارے و اعزازے بخشیدہ آخون محمد بشیر خان الدین بزرگوارش
از موضع زیدہ کہ دیہیست در سواد پشاور بہ سرزمین ہندوستان جلوہ افروز شدہ در نجیب آباد
سکونت ورزیدہ و پیش امام مسجد نواب نجیب خان مرحوم بودہ بیاد ایزد سبحانہ مشغول گردید
محمد سعید خان صاحب از جرگہ ابا خیل است و روانی طبعش جانب تصوف بیحد میل است
ہمہ تن پاک سینہ برگزیدہ طینت ستودہ سیرت خوش تقریر جہاندیدہ و گرم و سرد زمانہ چشیدہ است
از رہنمائی لیاقت و روشنی دیانت و امانت خداداد خود بر عہدہ ہای چیچگی می بر فرمانروا انگریزی

مدتها معززانه گذرانیده و از غایت زیرکی و خرد سگالی در چشم داوران مرد کار سا جای آقا
و وزیر بود اکنون بسبب کهنه سالی و فرط شیب از سرکار انگریزی پنشن می‌یابد و بر عهدهٔ میر عمارت
مدرسة العلوم علی‌گڈھ بتوجه مربیانه جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر و عنایت بزرگانه
حضرت مولوی سمیع الله خان بهادر امیرانه می‌گذراند و جمله کاروبار عمارت مدرسة العلوم
از دو اوید و نظم و نسق او به انجام می‌رسد و گشود هر عقده از انامل فیض تدبیرش واکش می‌شود
بهر حال گل اخلاق را او بوی مشام افزا است و بوستان تهذیب را بهار زندگی افزا
و انبساط اندوز است و دستار خوش گفتاری و گزیده کرداری از خلعت خانهٔ خدای جهان آفرین
بر سرش نهاده و ابواب خنده‌روئی و فراخ حوصلگی از دربار میر ازل برای او کشاده است خدای جهاندار
محمد سعید خان صاحب را دائما شادمان دارا و آمین

جناب منشی ذو الفقار خان صاحب سلمه ربه

عطارد رقم همایون شیم دیانت پناه امانت دستگاه سرمایهٔ اخلاق بی پایان جناب منشی
ذو الفقار خان صاحب سلمه الله تعالی از شرفای کبار و رؤسای ذی اقتدار بنارس است
قدیم باشندهٔ اله آباد جنت بنیاد هستند از غدر ۱۸۵۷ عیسوی که تا مش مرگ سرخ هم باید گفت
یعنی قتل عام بود
بود و باشش در بنارس اختیار کرده روزگار پیشه اند شیر غرین این خوش فضا پیشه در حساب
مالی و ملکی ملکهٔ آفرین جو و کمالی مرحبا خواه دارند و بزبان دانی داوران وقت هم مهارتی
و سوادی حسب کشود کامی داوند والد ماجد این بزرگ منش در صغر سنی گذاشته داعی اجل را
لبیک گفت و گوهر هستی را در سلک فنا در عین شباب و برنائی بسفت این سرمایهٔ دانش و
بینش از نیروی بازوی خود و نیز از غایت هوشمندی و زیرکی نادر مهربانان خود علوم ضروری
و فنون لابدی حاصل فرمود و آزمایش همت و زور بازو راه در لقهٔ طفلی و خرد سالی ادلیرانه
طی نمود اکنون از چند سال بزمرهٔ منشیان چابک دست در سرکار گردون اقتدار حضرت
مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله بر عهدهٔ صدر منشی مدرسة العلوم علی‌گڈھ
ممتاز است و بر کرسی دیانت و امانت سرفراز خیاط ازل کسوت متانت و دیانت و حسن اخلاق
و هرگونه شایستگی و نجابتگی و صافت طینتی را بر قامت زیبای او قطع نموده و کلاه شرافت

عالم او بحریست بر دم موج زان	نام نامی اوست حضرت بو الحسن
چهرهٔ او مظهر صدق و صفا	ذات پاکش هست کان اتقا

جناب منشی دوست علی صاحب مرحوم ساکن کانڈیله

نگارندهٔ رقوم فضل و کمال دانندهٔ رموز دفاتر آمالی و آمال فرد نگارندهٔ دیوان آفرینش
شناسندهٔ اندازهٔ دانش و بینش نیک خصلت سعادت سرشت آگاه از رموز حقی و جلی
جناب منشی دوست علی نور الله مرقده از باشندگان قصبهٔ کانڈیله بود و چه هست و رخش سالی
چه مالی و چه ملکی نگه داشت و جملهٔ حسابات را صحیح می نگاشت و از دولت حج بیت الله متمتع بود
و در راه یاد خدا و ایزدی پرستش از بس متورع و مرد متقی و متواضع و خوش خلق و خوش تقریر
بوده است و عقود از رشتهٔ امید بسیار بسته کاران از انامل عطا و جود کشوده و بیشتر زر و اشیای رنگارنگ
برای معموری خانهٔ زندگی دوم می داد و بار احسان بر دوش مفلوکان و بسته کاران بخوش دروی
می نهاد همه زندگی به عهدهٔ منشی گری بسرکار انگریزی در قصبهٔ دیوربند باگذرانید تا جانب
بعالم کبیر سنی به مرض اسهال قفس عنصری را از طایر روح خالی گردانید تا زادگاه کانڈیله وخوابگاه
واپسین فیروز پور است و دو فرزند از یادگار اوست یکی حافظ عبد العزیز که در حسن اخلاق یکتا
و در آزاد منشی و خلع العذاری بی همتا است دیگر مسمی احسان الحق رهشناس عالم است
این نوزاده هم چنان خوش همتی و فراخ حوصلگی را بکار تا بکوی گشت زار بوده و خوارا
خوشگوار انجیدی است ایزد جهان آفرین این هر دو برادران را دائم زنده و تندرست و کامران دارد

بحرمت النون والصاد

جناب میان جیو نور محمد صاحب جھنجھانوی نور الله مرقده

حقائق آگاه معارف دستگاه کرسی نشین اوج طریقت لآلی ابدار موج معرفت بهار خویش فضا
بوستان شریعت غواص دریای لطافت و حقیقت عاشق جمال الصمد جناب میان جیو نور محمد
نور الله ضجیعه از مشائخ کبار و اولیای کامگار حضرت جھنجھانه هست از زرد و شیخ زادگان آن جا
جناب توکل بتکلف پا الیه و خرقهٔ قناعت و تحمل بر دوش کشیده همه عمر مانند نعل بی بها ۱۲۵۹
دوران ایشان خفا از همه کس مانده و مرکب ایزد پرستی و خدا استادی در میدان صداقت

تعجب انتها خلقت انسان که به یگانگی موجودات و تمامی کائنات بزرگی و سربلندی دارد و ترو د
انسان را لباس شرف شگفت ده از نطق و سخن بخشیده است و در پرده سخن سازهای خوش آهنگ
و دل ربا بنیاد زمزمه زن و رانیده است و در سرود سخن نواهای خوش و صداهای دلکش نهاده که
هر نوازنده حسب بهره وری فکر و اندیشه آسمان پرواز خود نشید میزند و نغمه موافق توانائی فهم
ادراک خویش می سراید و تمیز و سخن فرستاده پاک جوهر خود سرمایه فصاحت و بلاغت و شارع
گران بها ملاحت و حلاوت به آن مرحمت داده که هر که سخن ستوده او بشنید زبان ناطقه اش
گویا بکلمه توحید گردید و رشته زنار کفر و الحاد را از گردن جان پاره پاره ساخت و سنگین معبودان خود را
در چاه نسیان انداخت و خالق اکبر را به بانگ بلند الله اکبر یاد کرد و خانه اسلام را از شمع
ایمان منور و درخشان فرمود خدا را هزاران هزار سپاس که در بحر پرشورش بی مر و بی حساب رودهاست
آیا به پوشیده و پنهان مباد که در عمان سخن جوش های فراوان و تلاطم بیکران است هر قدر که
در این دریای ناپیدا کنار پا غوص زنند جان قدر گوهر آبدار مضامین بدامن آرزو فراهم آید
در بیشتر اندیشه و تر از دست سگالش نیکو سنجیده ام و از چشم قدر باز دو دانش دوراندیش
بارها دیده ام که در بحر طبایع سخن سنجان معنی آفرین امواج گوناگون پیوسته سر می زنند
و از روانی فکر رنگارنگ جلوه ظهوری نمایند و از رگ اندیشه خون روان می چکانند کسی
زر سخن را در گره قافیه مستحکم بسته و دیبا را به آب سخن نو رهان سیر ساند و شخصی متاع بی بها
سخن را در کیسه کنایه و تشبیه بند کرده خیابان های اقصیر را از رشحات سحاب خوض و فکر
شادابی می بخشد کسی به نعره عاشقانه دود درون را از بوته سینه و کانون دل بیرون آرد و گرد
در تار ناز معشوقان و غمزه گلرخان نغمه دلکش و نشید درد آفرین سازد. و بعضی کسانند که
به تماشای چهره عروس سخن را از غازه سادگی و حلیه بی تکلفی آراسته حسن فروز دارند غرضکه هر شخصی
طرز نگارش سخن خود جداگانه دارد و ترکیب مرکب و از نکات تمامی این منزل دشوار گزار در راه
مزلق راسخ نیابد و این عقده سخت را از یک ناخن زیرکی کشاید از اینجاست که این [illegible]
گلیم پوش خاک نشین عبدالرحمن حسرت جعفرآبادی قفل دکان سخن خود را بطرز دلاویز
این فن به سرمه روش پیمایان اقلیم سخن در بازار معانی سخنان بلند پیچ و در سلسله عالی طرزان

گریده و آشفته بیان نگشوده و در راه نمایش و نام جوئی را از پای آن ره طلب نه پیموده و نه گاهی سخن را
سرمایهٔ گدائی و تطاول لقمه چینی کرده و نه بامید کسی لوح شفقت و بهبودگی این اسباط آیینهٔ خوشتر نگار را
بسوق سخن آفرینان عالی دماغ گسترده بلکه هر آبگینه خون آلود از لب زخم دلم بر آمد بهمان
آسوده سادگی و لباس بی تکلفی در دلق تحریر بستم و هر نالهٔ دردناک جهان سوز که از تنور سینه
بی کینه ما بر خاست فوراً او را خلعت نظم ساده پوشانیدم گاهی دست گدائی در تهیهٔ استعاره
و فرگاه تشبیه و کنایه دراز نکردم نه وقتی جبین نیاز بر آستانهٔ دقائق معانی و صنائع بدائع سودم
پیوسته درون در جوش و یک طبع را در پردهٔ سخن آشکار گفتم و زائد از آن کسی را به بهانهٔ شعر سرائی
برگشته نرا بیان قرو نه بختم و انما خوش آمد خاطر زخم خوردهٔ خود را ملحوظ داشتم و حرفی خلاف طبع زکی خود
به پیرایهٔ تصنع نه نگاشتم هر مصرع آه دردناک ماست و هر شعر نالهٔ جانگداز حسرت انتها است هر نقطه
اشک دیدهٔ حرمان و داغ سینهٔ سوزان است و هر کلمه پارهٔ سوخته از دل بریان است از پیشمنی
پسیچ من آن بود که این سخن ساده و کلام آتشین و آه حزین را در رشتهٔ فراهمی کشیده و بشرف انسلاک
برنتی شریان جنون نامه را از نهانخانهٔ خفا بر آورده و بزم صورت انجمن را به روشناسی نمایم
و خود را در چرگهٔ سخن سرایان بیدار درون و روشن دلان تقدس مشحون بشمارم آنجناب ارشاد
دلالت مآب جناب ملائک مآب برادر صاحب گرامی شان مولوی محمد اکبر صاحب سلمه الله تعالی
که باغ شایستگی را بهار و گلزار ستودگی را نضارت و بشاشت آثار و چراغ علم و حلم را نور جهان افروز
و بوستان زهد و تقوی را مرشد و رهنما و ادب آموز و آسمان فضل و کمال را خورشید جهانتاب و دریای
ناپیدا کنار علم و هنر را لآلی خوش آب اند جمیع مسودات را که پاره پاره و پریشان بهچو حواس مجنونان
در زوایای پریشانی و طاق ابتری افتاده بودند و در سفاین و بیاض و بر قرطاس پارینه پریشان
و خراب نگاشته نهاده بودند به هزار تجسس و تفحص جسته فراهم کرده جزو دیوان روحانی را که مراد
از نظم ماست در انجمن جمعیت و فراهمی نشانده چه ندگانکت [...] افتاده از رشتهٔ ارتباط
و اتحاد داد و هم جناب ممدوح که کالبد علم و دانش را مانند روح اند از تن شدن دل آکردن ما
دست رستگی [...] در دامن آزادی و طابع العماسی ماز وه ارشاد کردند که نسیان ایزد جان آفرین
در تن سخن روان فرجود نهاده و جان فردیا بر آسمانی داده سخنیکه از پردهٔ دل می خیزد و [...]

بالہام یزدانی داستکارا پرتو آسمانی است آزا اثر سخن دلِ مردہ جام آب گلرنگ زندگی نوشید
و از جوش گرمی غذا داد او قالبِ افسردہ خلعت حیات جاوید پوشید فصاحت سخن و بلاغت کلام
آئینۂ دل را صیقل نماید و ملاحت و حلاوت تقریر باغ خزان رسیدۂ انبساط را ہمچو باد بہاری
شگفتہ ندو سبزۂ خرمی و مسرت در چمنستان سینہ بر دیاند اگرچہ بعض دانش پژوہان گزیدہ خصال
این زمان ساز سخن سرودن را تشبیہ بہ رودن شجر آبرو دادہ اند و سخن آفرینان را سوختن
در آتش حرمان و بدبختی بند استہ اند و سخن شناسان معانی چو رانبرہ گناسان می شمارند
و انگشت اعتراض و زبون گوئی بر حرف انگشتہ نہا میگذارند نظر برین یاوہ سرائی نبایاند آخت
بلکہ عنان تشدید توجہ دل را در میدان فراہمی کلیات منطوقہ باید ساخت چرا کہ عروس مضامین
مدتہا در حجلۂ سینہ مانند نور جان آسودہ اند و در مہد دل ہمچو فرزندان شیرخوار غنودہ اند اکنون
از یاوری خامۂ جادو نگار از پردۂ دل بیرون خرامیدہ بسان سبزۂ بہار در گلشن ظہور و شیوع
دمیدہ اند کلام را فرزندان روحانی گفتہ اند و سرمایۂ خرمی روح و روان ورزیدہ اند آن عزیز
فرزندان را کہ از خون دل پروردہ و از نور جان برومندی بخشیدہ و از اوج عزت فرو آوردہ
در گو ولتا انداختن و در ربقۂ فراموشی و کانون نسیان گداختن آئین ہوشمندی نیست سخن گفتہ را
از طاق حافظہ فرو انداختن گوہر از دریا برآوردہ را در خاک ناکامی باز نہفتن است طفلان ابا
در دبستان فرزانگی نہ سپارند و چشم... در بزم ہمچشمان نہ گذارند چراغ بلند نامی فروغی نیابد
بہر حال چون دیدم کہ برادر ما باغ بقای جاوید با بہاری خواہند دیا داین روسیاہ را
بر صفحۂ روزگار نقش کردن آرزو دارند و بر حسن و قبح کلام نظری اندازند ناچار ہمہ رطب
و یابس سخن خود را ہرچہ بدست آمد در شیرازۂ فراہمی پیوند دادم و گزیدہ ارمغان برای
یاران و شگساران دستہ دستہ... بر آخر سندی خاطر ہمہ ردان تقسیم درون می اندازم وگی بود دوستی
خود را ہیچان آفرین ہمی سپارم اگر از سخن در داگین مالذتی و فرحتی یابند بدعای خیر یاد فرمایند
و ... این ... رویش سینہ ریش را بہرحال مگذارند یارب ہر نوائیکہ از گلوی ما می آید
و صدائیکہ از پردۂ حنجرۂ ... ہمہ از مضراب فرمان تست حرفیکہ از نہانخانۂ سینہ براہ کام و لب
جاری ... زبان ترجمان است ہمہ آموختہ و تعلیم دادۂ معلم حکم واجب الاذعان تست این آواز را

اگر نغمهٔ مناجات و ثنا قصب برای لمعه از اثر خلوص و صدق ارادت دران اندازی چه کام
و بخشش الهی تو اگر نوای ناله و آه دردناک از کانون جگر بجوشی بدریا رضا گوش اعلای تو
درین اوراق هرچه نگاشته ام سراپا زینت مجمد شمع دل است و تکلم که نقش بر صفحهٔ قرطاس کرده ام
از نخل شعلهٔ تابان از کانون اندرون مشتعل است درین آتش نهان اگر تابشی از فرو روز خاطر گداز
دهی و پرتو از ضیاست تپش حقیقی بخشی از جود و شفاعت تو دور نیست و این نائرهٔ اندرونی را اگر
از همه اثر فروغ جوشش جهان سوز بر افروزی و از آن همین دل سوزشی از درد حقیقی رسانی
از مهر کرامت تو بعید نه یارب درین آه و ناله ما آن اثر دل افروز و نور افزا بده که هر که از
درد اندرون بخواند دلش مطلع خورشید عشق حقیقی گردد و آتش محبت و شعلهٔ یاد تو در جیب سینه
بسینه بر افروزد که اذنی تاب او جانی را خاکستر سازد و پیوسته از عشق تو از زخمهٔ خار عشقی
و راست شعاری بنوازد یارب آن درد که در جراحت دل ما نهاده مرهم تسکین از منبع شفای
لطف و احسان بی پایان تست اگر اندکی بخشی عین بنده پروری و شان کردگاری است
و اگر درد بر درد و جراحت بر جراحت بزنی پیوسته سر تسلیم و شکیبایی و فرگاه تو در سجود است
و در همه حالت رضای تو عین مقصود یارب در کام و دهان این خونابه نوش خمخانهٔ درد
و بلا را روشنی آن نور بخش که خانهٔ محبت را نورانی و جلوه افروز عشق حقیقی سازد و آن نار کینه و
حسد و بغض را که کاخ مودت را خاک نماید و رگ کینه پژوهان را از نیشتر دشمنی افزا و حقد آفرین
دور دار و گلستان خاطر دوستان صفوت نشان را از سنبل و ریحان اتحاد و داد آباد و معمور دار
یارب گل اندیشهٔ یاران را از گزند خار آهوگیری و عیب جوئی محفوظ دار و غنچهٔ خاطر هواخواهان را
از بوی مشام افروز خلوص و یکجهتی شگفته و محفوظ دار یارب در ریاض زندگی طوطی گونه نشی
ما ندیدیم و زنگ بوی تنگه نوی دیدیم و در جانها نشانده نشستیم و آبی که بخشیدی چشیدیم و بیابانیکه
بردی رفتیم و گوهرها که در بحر قعر طبع آفریدی در سلک بیان کشیده تحریر سفتیم چون روزی
ازین باغ بشاشت افزا بیرون بری و در گوشهٔ لحد تاریک بسپاری و گرمای روزی
ازین تن نازک دهی و بخاک ناچیز اندازی تا فلک بخشانی در ان زمان از آب بخشش عفو سیراب ده
و از بیم و هراس پرسش کردار گران خواب و ابستر ما بی خوابی بده آمین یا رب العالمین

یعنی موت ۱۲

ودر [illegible] و طاعت پرستی [illegible] آوران هست توانان در بازار سخن رونق افزوده است
بیان ترقی و بلندی کمالش از چه گفت و شیفته گذارشش بیرون سخن سنجیده آب حیاتی است که
هرکه جامی از و نوشید جاودانه جاوید زندگی پوشید رواقی است گلرنگ اندوه فرسا هرکه نگارش از
دیدنش لذت مسرور و مسرت افزا یادگاری انی اچشید و نوشیدار دست کسی که از دیک قاشق بخورد
طبع نام آوری و در ایوان این نگارگاه و سوسه برافزود با کیفیت بی خزان که ریاض فردوس
از رشک و پیرهٔ خفاشان و گلشنی ست همیشه بهار که صرصر مخمولی و پژمانی از شادابی او در سنگها
گریزان آلفته شد که این زمان چه همایون و مبارک است و چه اکرام ایزد توانا و تبارک است
که تازه بهارستان سخن رشک فزا هزاران گلشن یعنی از دیدن دیوان دوم مولوی فدای [illegible]
بهره اندوز از دولت فرحت و انبساط شدم و از موج مضامینش لآلی آبدار معانی
و دامن نظر و دریچین فراهم کردم از صدف حروف رنگینی گوهر فصاحت و متانت پیدا
و از قعر عمیق عبارتش در ثابان بلاغت و رزانت هویدا فصاحت کنیز آستان بوس معانی اوست
بلاغت چاره دست کش و نگاه حرفش پایگاه نکته دانی اوست بهشت برین قائلیت از رنگ آمیزی
اشعارش و باغ فردوس یادگاری است از چمن بندی فکر آسمان سیر بلند گفتارش
این نگارین نامه را اگر زاهد شب زنده دار یزدان پرست صبح خیز بدست گیرد گل معرفت
و غنچهٔ حقیقت در دامن آرزو چیند و اگر بلاغت گو فراز بیان بر منبر و تخطط و پند پیش نظر نهد
دریای اندرز که نیش محیط نصیحت خاقتین را موج زن یابد و اگر عاشقان سوخته درون
و بیدلان نکبت مشحون در وجدان سازند صورت محبوب را از آیینهٔ تحریرش آشکار ابینند
شادابی مضامینش بسبزهٔ باغ بهشت اعلی را نور بصر بخشد و برجستگی عبارت و حسن لطافتش
مانند بنهاد فرازین سیاه دودمان سقیم القلب را از شید هدایت و شعشعهٔ رشادت سوی
شارستان سعادت آورد از رشک هر شعر دلاویز حسن خیزش بیت ابروی خوبان لباس سیاه
پوشیده و خال گل رخان از غایت محجوبی نقطهٔ جان افروزش در چوبستان خط متواری و منزوی
گردیده این دیوان با کیفیت مسرت افزا که از آبیاری شیرین دریا روح پرفتوح سیر [illegible]
[illegible] با کیفیت جهان ساکه از بادهٔ هوش بخش خرد آفرین روان مملو و لبریز شده دیگر [illegible]

و لطیفه‌اش چو سلسبیل باغ بهشت تسکین بخش و تشنگی ربا و نهریست عذوبت آگین مانند حوض کوثر راحت ده فرحت انتما سبحان الله زهی شان مصنف او که فرمان فرمای ممالک سخندانی و خداوند سلطنت بی زوال بلند معانی است تخت نشین اقلیم صیانت و رزانت و مالک سریر دیهیم سعادت و لیاقت و گلکش از آب بهشت بالیدگی یافته و قلمش از سحاب رحمت یزدانی رسیدگی و سنجیدگی پذیرفته طبع رسا دستش معنی آفرین لطافت خیز و ذهن و دانشش عرش پیما فرهنگ انگیز آستان کیوان پناهش سجده گاه ذهن و ذکا و درگاهش کعبهٔ فهم رسا و قبلهٔ اندیشهٔ رزانت افزا است تهذیب و اخلاق پاسبان درگاه ثریا پایگاه اوست حلم و شایستگی دربان بلند دستگاه اوست و چرخ فلک بسته بزار بزم معلی است و مطرب گردون غزل خوان محفل علیا است اگر همه عمر در دریای سخن بهنمونی ملاح بیان شناوری نموده آید سفینهٔ وصف بی پایانش را بساحل آرزو نرسانم و اگر تا ابد رهرو دشت بساط وجود این وسوسه گاه آخر فنا محیط ناپیدا کنار مدح بیکرانش باغوش نرسم گوهر جناب حسن تعریفش در دامن تحریر آرم گلدستهٔ نغز زبان وقیقه رس و فکرش لطافت آگین سراپا مقدس کشاف غوامض و معضلات کلامش هیئت فرجام آوری مفسر آیات رموز دقتش بلندی خیال مبارک کلام اوست

ابیات

ندیدم چو او شاعر نغز گو	همه نیک رو و همه نیک خو
شهنشاه اقلیم دانش وری	بملک سخن داد او سروری
سراپا همه نور چون مهر و ماه	خیالش بعرشش برین برده راه
بخوانم چو او را ملک پایگاه	بجا هست گفتن فلک دستگاه

ای عبد الرحمن سراپا عصیان میدان حسن و صافش از بس دراز و مدید است و لراهی لالی مدح کما حقه که دل پسند سخن سنجان معانی طراز باشد در دامن گزارش بسنجیدن خود را از آب گلاب نه شوئی حرفی از وصف پاکش نگوئی تا ذخیرهٔ لیاقت و حسن استعداد و خزینه گاه دانش و فهم رسانی و دو حرف کلمهٔ ستایش و توصیف در خیابان بیان نه نشانی ستودن بزرگی فرمندانی از زولیده حالان و تنگ مویان خوشتر نباید پیمودن جام رحیق آتش رنگ مدح عالی جاهان سخن طرازان و والاگوهران گدایان دریچ میرزاان نکو ننماید زیاده ازین مخروش بجز خم باده

اندرون سینۂ خود مجوش مرقومہ ۔ جولائی ۱۹ ء

خاتمۂ کتاب

نسیم بر شمیم ریاض گلگشت ستایش آفریدگار عالم و عالمیان است کہ از غصون خشک و زار و پژمردہ گلہای رنگارنگ و برگہای سبز بصارت بخش و دید افزا رویانید و در گلہا و ریاحینہا رنگہای خرد افروز و روح خوش کن و خوشبوہای مشام افروز شگفتہ نما ذخیرہ ور نہد و در کاخ مشام مشامہ گرنا گون اندیشہ و سرمایہ نکہات بوقلمون خیالات یا می نلک سیر و فروغ دہ چراغ دانش و بینش بچپانید و در پردہ خیالات انسانی عروس معنیت نا نوس قدرت و صنعت خود را آشکارا جلوہ افروز فرماید و جہانی را بحسن عالم فریب این عروس فریفتہ و شیفتہ گرداند آرایش و زیبایش این کارگاہ کن فیکون منحصر بر خوبی و درستی خیالات انسانی است و از ہیولائی خیالات عالی دماغان و بیدار و بینان الوان آفرینش رو بشش و جلوہ افروز جا و یدانی ہست ہمین عروس خیال فتنہ پیما اشتمال ہست کہ گاہی از لمعۂ حسن عالم فریب خود گرد ہی زاہدان را آب گلرنگ محبت آلی بہ آب سجدہ سینہ پا انداختہ مستانہ نماید و گاہی عالمی را از صہبای جہانتاب جلال شوکت اشتمال خویش بر زیبایش شگفتگی دور و نزدیک این زال سفیہ بر ول دادہ و عاشق روی مردم فریب او ساز دستایش تنگری (؟) تعالیٰ بی پایان است و نیایش او بیکران از ذرہ تا کوہ و ہر شی گواہ ہست بر کمال قدرت او ست و از کوہ تا عرش بلند شکوہ شاہد صادق بر جلال بر صنعت او ست خدای یکتا و بی ہمتا را ہزاران ہزار سجود ہست و بر فرستادۂ پاک او کہ سالار بیت الحرام ہست و گزیدہ داور فرستاد ارج خاص و نام از ازل تا ابد فزون تر از ذرہ ہا و برگہا و قطرہ آبہا درود ابا بعد ۔ سیاہ سرمایہ معصیت و گناہ عبدالرحمن جھنجانوی سامعہ سپاس می نواز و محفل نیایش ایزدی را از شید شکرانہ ہای گرم میسازد اعنی از کرم فضل او رسالہ سفینۂ رحمانی از دریای فکر بہ لنگاہ پوی جستہ و جہد این پلاس پوش خاک نشین بساحل اختتام رسید و غنچۂ آرزو از نسیم محنت و جانفشانی شبا روزی بشگفید امید است این سخن را سفینہ ما را بقبول علما و بزرگان دین گاہ گاہ فرما و لباس و بزرش پسندیدہ خود را و بالآخر عطا کن آمین یا رب العالمین

نتیجهٔ خامهٔ شکّین شمامهٔ نبض‌شناس لبِ معانی آگاه رموزِ معانی شیوا بیان سخن‌سنج سخندان برگزیدهٔ درگاهِ رب المشرقین جناب مولوی منشی محمد فدای حسین فدا دام افضاله که از راه غریب‌نوازی و قدردانی این تقریظ مرحمت فرموده‌اند!

[illegible]

بیشمار حمد لایزال است ... هم نعت حبیب ذوالجلال است

تا چار نفر تو سر و پا ... تنها بهم ... دوا

اوصاف حمیده می نگارم ... با محسن تو خطاب دارم

نیرنگ جدید خامه است این ... تقریظ بطرز نامه است این

ای محسن حال خاکساران ... اعزاز افزای بیقراران

ای حیرت مهربان بنده ... یا حضرت قدردان بنده

ای بحر کرم محیط اخلاق ... در خلق و کرم ستوده آفاق

ای ماه منازل معانی ... ای مهر سپهر نکته دانی

ای طوطی هند نغز گفتار ... آئینهٔ انجلای افکار

ای حیرت حیرتان ماضی ... هم‌شان جمالی در ریاضی

نباض سخن حکیم صاحب ... در طب به ابوعلی مصاحب

ای سالک منزل طریقت ... محتاج جداول حقیقت

پنهان بدرون خسته‌سینه داری ... با مصحف حق بسینه داری

سر دفتر اهل قابلیت ... عنوان کتاب کاملیت

ای منتخب بیاض دانش ... ... وسهی ریاض دانش

ای موجد طرز خاص معنی ... منسوب به اختصاص معنی

ای جامع خلق برگزیده ... موصوف خصائل حمیده

مرآت جمال خوش بیانی / حیرت زده آهی و فغانی
است صاحب نظم و نثر والا / هم چشمهٔ آصفی و طغرا
تالیف نمود کتابی / در وقت فرس انتخابی
آئینهٔ صورت معانی است / یا شکل مرقع مبانی است
گویا است بلی سخن خزینه / موسوم نمود سفینه
دریاے معانی متین است / یا کشتی گوهر ثمین است
این نامه صحیفهٔ هنرهاست / یا کیسه پر از زر و گهرهاست
گنج زر آگهی بگویم / یا تاج سرشهی بگویم
چون آب حیات بر بخوانم / شد تازه ز دیدنش روانم
حرفی چو ازین صحیفه خواندم / صد لالهٔ آگهی دماندم
از مائدهٔ سخن صلائیست / تقریب شگوفه غم زدائیست
دریای محیط نیک نامی ست / یا زورق بحر خوش کلامی ست
این نامه نظارهٔ نگارست / تسکین دهِ جان بیقرارست
بهی بهی چه عجیب یادگارست / از رنگ زمانه یا نگارست
آرایش بزم دوستکامی ست / فهرست فن بلند نامی است
در طول چه اختصار کردی / صد مرحله در قدم نوردی
در کوزه محیط چه نمودی / صد باب بصفحه در کشودی
هر قطره و ذره شعر نمودی / از بحر سفینه پر نمودی
ای ناظم و ناشر یگانه / در نظم ز جدید خود یگانه
معنی بکلام در نوشتی / با مشک بزعفران سرشتی
در وصف سخن چه حرف رانم / زه گفت وظیفهٔ زبانم
این بندهٔ کمینه جهان را / با چیده ترین مردمان را
در زمرهٔ قابلان شمردی / با بد چه گمان نیک بردی

من شکر نوازشت چه گویم — در راه سپاس تو چه پویم

ای نام گرامیت بعالم — مانند جہان چو نام حاتم

من هم پی یادگار ایام — تاریخ نموده ام سرانجام

خوش سال شده دستی الفیان — فرخنده سفینۂ صبیان ۱۲۹۸

گر وقت سخن مسیح جوئید — تاویل بلاغتش بگوئید ۱۲۸۸

تقریظ چکیدۂ کلک جواہر سلک غواص دریائے معانی شناور بحر سخندانی جناب محبت مآب گزیدۂ درگاہ برحق منشی محمد احسان الحق صاحب متخلص بہ احسن سلمہ اللہ تعالےٰ کہ از راہ مہربانی برین کتاب ارقام فرمودند نوشته مے آید

ہزاران ہزار شکر و سپاس خدائے عز وجل را زیباست کہ از قدرت کاملہ خود جمیع خلق بیافرید و بعطای جوہر گفت و شنود انسان را اشرف المخلوقات گردانید و درود نامحدود جناب رسالت مآب محمد مصطفےٰ و احمد مجتبےٰ صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم را سزاست کہ بر روی گمشدگان باب ہدایت و رحمت وا کرد کہ بوسیلت آن ہر کسے را آگاہی آشنا تصنیفات کلام راہ خدا کرد و بعد حمد و صلوٰۃ کمترین خلائق احسان الحق بخدمات حضرات سخن سنج و سخن فہم عالی طبع گزارش پرداز است کہ درینولا کتاب پُر از جواہر معانی موسوم بہ سفینۂ رحمانی مصنفہ حضرت مخدومی و مکرمی قدردان عالیشان جناب استادی حکیم حافظ محمد عبد الرحمن صاحب حیرت جھنجانوی دام افضالکم نور افزای بصارتم شد تمام عبارت فصیح و مضامین بلیغ آن در کوچۂ استغنا و استرشاد رہبریم نمود و بس آنگاہ تر فرمود از اول تا آخر بشوق تمام اورا دیدم و گلہائے فیض و فوائد را چیدم سفینۂ اول در حکایات غریب بادشاہان است و سفینۂ دوم در روایات عجیب درویشان و سفینۂ سوم مشعر اند کہ از بزرگان بچشم دیده و قرا ثبات و صحابیان خود است سبحان اللہ کتاب نادر رقم فرمودند گویا تمام حالات نصیحت آمود ماضی و حال قابل یاد داشتن متعلمان درج سفینہ نموده اند این نسخۂ لطیف را برائے نقل مسوده از راه نوازش بزرگانہ مرا سپردند چنانچہ در عین تعجیل القلم شکستہ رقم خود تقلش پرداختم

اراده دارند که بمطبع روانه نمایند و عام و خاص را بذریعهٔ طبع مستفیض فرمایند خداوند کریم
شتاب تر آرزوی ایشان برآرد و نسخهٔ دلپذیر را بطبع درآرد و معروف جهان نماید تا که خبری شوق
بیننده و سیر کننده و بهره یاب باید اگر این پارهٔ عبارت به خاتمهٔ کتاب از نام کاتب الحروف
بحیطهٔ تحریر طبع درآید باعث مشکوری و ممنونی من از اهل مطبع است یارب انجامش بخیر باد بحرمت النون والصاد

فرد تاریخ طبع

احسن از روی آفرین فی الفور ‌‌ سال گفتم سفینهٔ پرفیض ۱۲۹۰

خاتمة الطبع

آفریننده را که زبان در دهان آفرید حمد لاتحصی و آفریده را که کلام معجز نظامش زبان را بتقریر
ایمان طلاقت بخشید سپاس وثنا و نکته فهمانی را که متاع فصاحت و بلاغت سرمایهٔ حصول
اعزاز داده اند می پندارند مژدهٔ بهجت افزا که این کتاب متضمن حکایات بادشاهان و اذکار درویشان
ماضی و حال که هر فقره اش اندرزی ست درخور آویزهٔ گوش گردیدن هوشمندان و هر جمله اش
پندی ست شایان پسندیدگی خردپسندان بحر نیست پر از دُرهای معانی موسوم به سفینهٔ رحمانی
و سفینه دارد هر سفینه اش از نکات سینه به سینه پر و هر نکته اش خوشتر از صد گنجینهٔ درست
مصنفش ستوده کردار شیوا بیان جهنجانوی نژاد حکیم عبدالرحمن المتخلص به حیرت
آن کس ست که شاهد توج بحر طبعش همین سفینه بس ست هما نا شرف جهنجانه از توطن ممدوح
اگر به مشابهٔ شرف جام بذات مولانا عبدالرحمن جامی بیان گفته آید بجای خویش است بار اول بماه جولائی
سنه ۱۴ع مطابق ماه رمضان المبارک بحسن اهتمام کارکنان مطبع اوده اخبار حسب فرمایش
مصنف ممدوح حلهٔ طبع در برکشید